



رمان من می توانم | sara&zaynab



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

پیشنهاد میشود

[دانلود رمان عطر نفسات](#)

[دانلود رمان قلب سنگی من](#)

[دانلود رمان اسارت نگاه](#)



خلاصه: قصه ی رمان ما با بقیه رمان ها فرق داره نه دختر پولدار داریم نه دختری
پررو و زبون دراز دختر قصه ی ما تنها است تنها تر از
آن که فکر کنی مفهوم درستی از عشق نمی داند و با چشمانی بسته عاشق می
شود...

مقدمه:

هر چه غم سختی های دوران را

خوردم آسان نشدن...

از امروز برایشان لبخند می زنم...

تا پست و حقیرشان کنم...

و زیر پایشان می افکنم...

تا بلند شوم و بالا روم...

من می توانم...

-هوی کجایی تبسم خانم؟

لبخندی نثارش می کنم و با مهربانی گفتم:

جا. -هیچ



-واسه همین هی زرت زرت لبخند می زنی)بعد کمی فکر کردن گفت(آهان فهمیدم خانم تو فکر یار.

و بعد خندید

و خجالت زده می کرد. صورتم گلگون شد مهناز همیشه همین طور بود با حرف هاش آدم ر

-وای ببین چه خجالتیم می کشه!

و دوباره خندید به در خانه رنگ و رو رفته ام می رسیم خوب شد اگه کمی هم دیر می رسیدیم این مهناز اون قدر چرت و پرت می گفت که دیگه

نمی شد جمعش کرد.

-بیا بریم تو .

-نه عزیزم نمیام تو برو به عشقت زنگ بزن که از صبح بر نمی داره نگران شدی . بعد از خدافظی با مهناز وارد خونه شدم به حیاط کوچک و درب و داغون نگاه کردم اینجا مستأجر بودم صاحب خونه یک پیرزن و پیرمرد مهربون بودن که با دیدن وضعیتم اتاق کوچیکی رو با کمترین قیمت به من اجاره دادند خداروشکر تو این مورد شانس آوردم کلید رو چرخوندم و وارد خونه ی کوچیک خودم شدم یه اتاق ساده و بیست متری با یک آشپزخونه کوچک چادرم رو از سرم برداشتم و داخل کمد قدیمیم که بعضی از جاهاش هم شکسته بود گذاشتم با شوق به سمت تلفن رفتم و قطع کردم از



صبح به من زنگ «... مشترک مورد نظر» شماره ی محمد رو گرفتم بعد از چند بوق صدای خانم در تلفن پخش شد نزده بود و هر چی باهاش تماس می گرفتم جواب نمی داد شاید اتفاقی براش افتاده با هزاران فکر و خیال لباس هام رو با بلوز شلواری ساده عوض کردم. به آشپزخونه رفتم و با برداشتن پنیر و نون از یخچال درش رو بستم لقمه ی کوچکی واسه خودم که با من تماس نگرفته با درست کردم. به ساعت نگاه کردم عقربه ی بزرگ هفت و نشون می داد یعنی محمد بیست ساعت نگرانی دوباره به سمت تلفن رفتم و شماره اش رو گرفتم بوق اول بوق دوم بوق سوم کم کم داشتم ناامید می شدم که محمد

گوشی رو برداشت اما با شنیدن صدای زنی جوان انگار آب سردی روی سرم ریختن تلفن رو قطع کردم چشمانم شروع به اشتباه گرفتم محمد من هیچ وقت به من خیانت نمی کنه چند دقیقه ای کنار تلفن نشستم تا شاید زنگ بزنه باریدن کردن نه حتما

و پهن کردم و دراز کشیدم. ولی خبری نشد با ناراحتی رخت خوابم ر به یاد اولین دیدار با محمد افتادم مثل هر روز ساعت هفت از سرکار بر می گشتم اون روز مهناز زودتر رفته بود تنها و با ترس و

وحشت وارد کوچه تاریک شدم تا به خونه برسم که صدای پسری جوان به گوشم خورد

-خوشگله کجا می ری؟ سمج تر از آن بود قلبم از ترس به شدت می تپید عزمم و جمع کردم و دوباره با قدم های تند تر به راهم ادامه دادم ولی انگار پسر

که فکر می کردم خودش رو به کنارم رسوند و در گوشم گفت:



-قول می دم بهت خوش بگذره.

اشک هام راه خودشون رو باز کردن

-ت..و..رو..خ..دا..و..لم..کن!

-نترس کاریت ندارم که فقط می خوام کمی خوش باشیم .

و دستش رو به سمت صورتم آورد که دستش و پس زدم و فرار کردم .با جیغ گفتم:

-کمک تورو خدا یکی کمک کنه.

پسره از پشت چادرم و گرفت و منو به زمین انداخت (دوباره با یاد اون روز تن و بدنم شروع به لرزیدن می کنه)

-می خواستم باهات مثل آدم رفتار کنم ولی انگار نمی شه. شد .پسری که ناجی من شده بود شروع به سمتم اومد و همین که خواست لباس و روی لبام بذاره مشتی حوالی صورت پسر

کرد به زدن مزاحم یکی می خورد دوتا می زد همین طور که آروم داشتم هق هق می کردم گفتم:ولش کنین الان می کشیشون.

دست از زدن پسر برداشت و به سمت من اومد



-حالتون خوبه؟! با گریه سرم رو تکون دادم با کمک پسره تا خونه رفتم تعارفش کردم تا بیاد تو آخه زشت بود بالاخره کمکم کرده بود وارد

حیاط شد و با لبخند گفت:

کجا می تونم بینی مو بشورم؟ تازه به بینیش که خون میومد نگاه کردم و با ناراحتی گفتم:وای توروخدا ببخشین بخاطر من این طور شد کنار حوض شیر آب

هست اون جا بشورین تا دستمال بیارم. و با سرعت به سمت خونه رفتم و با برداشتن دستمال به حیاط برگشتم صورتش رو شسته بود و دستش رو روی دماغش گذاشته بود تا دوباره خون نیاد تازه فرصت کردم که چهره اش رو ببینم پسری قد بلند و چهار شونه و چشم و ابرو مشکی بینی

مردونه و لب های خوش حالت

-تموم شد؟

با گیجی نگاهش کردم که گفت:

-نگاه کردن من .

با شرم سرم رو انداختم پایین

با صدای تلفن از فکر اومدم بیرون با عجله به سمت تلفن رفتم و اون رو برداشتم



-الو!

-سلام دختر چه زود برداشتی منتظر کسی بودی؟

با ناراحتی جواب دادم:

-سلام منتظر محمد بودم .

-مگه زنگ نزدی؟

-زنگ زدم ولی جواب نداد.

شروع می کرد به پرت و پلا گفتن دیگه بهش نگفتم که یه دختر تلفن رو برداشته
چون حتما

-غلط کرده پسره...

نذاشتم ادامه حرفش رو بزنه با اخم های درهم گفتم:

-مهناز!

مهناز پوفی کرد و گفت:

-باشه بابا حالا اون رو ولش زنگ زدم بگم فردا که تعطیل میای بریم بیرون؟



-بذار فکر کنم می گم .

-باشه خدافظ .

-خدافظ . به آرومی تلفن رو سر جاش گذاشتم با خوردن یه لیوان آب دوباره سر جام دراز کشیدم ولی هر کاری کردم خوابم نبرد خواستم دوباره به محمد زنگ بزنم ولی حسی مانع شد روی زمین نشستم و سرم رو میون دستام گرفتم دوباره به فکر اون روز فرو

رفتم

: لبخندی زد و پرسید پسر

-حالا من می تونم اسمتون رو بدونم؟

همون طور که سرم پایین بود جواب دادم:

-تبسم.

: دوباره با لبخند گفت پسر

-چه اسم قشنگی! اسم منم محمد .

-خوشبختم !



-منم همینطور .

بعد چند دقیقه سکوت دوباره خودش گفت:

-راستی چه خونه ی قشنگی دارین !

-ممنون .

-پدر مادرت نیستن؟

با ناراحتی جواب دادم:

-فوت کردن .

-بخشید نمی خواستم ناراحت کنم!

-ناراحت نشدم. اون شب بعد کمی حرف زدن محمد رفت اون روز نتونستم خوب بخوابم فقط قیافه ی محمد میومد جلو چشمم. صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم گردنم خشک شده بود با دستام گردنم رو مالیدم تا کمی خوب بشه ولی تغییری نکرد یهو یادم رو بپوشم یادم اومد امروز جمعه است و تعطیل با اومد که دیر شده و باید برم سرکار زود بلند شدم همین که خواستم مانتوم غرغر دوباره نشستم سر جام .اه روز تعطیل نتونستم بخوابم می خواستم زنگ بزنم به محمد ولی اون که الان خوابیده عیبی



نداره بخاطر من بیدار می شه تلفن رو برداشتم و شمارش رو گرفتم جواب نداد

دوباره زنگ زدم بازم جواب نداد خدایا این دیگه آخریه این بار جواب بده زنگ زدم
بعد چند بوق بالاخره جواب داد

-بله؟

-الو محمد خوبی؟

-تو کی هستی؟

یکمی دلم گرفت ولی گفتم شاید خواب آلود من رو یادش نمیداد

-منم تبسم .

-ها چی می گی؟

-خوبی؟ چرا تلفنت رو جواب نمی دادی؟

-تبسم تورو خدا ول کن صبح سحر زنگ زدی چی می گی آخه؟

با ناراحتی گفتم:



. زنگ می زنه خدافظ - باشه پس بعدا هم نداد قطره ی اشکی از گوشه چشمم چکید
و یکم بعد چشمام شروع به و و قطع کرد حتی جواب خدا حافظیم رگوشی ر

باریدن کردن خدایا این حق من نیست اول مامان و بابام و داداشم حالا هم محمد
دیگه این رو ازم نگیر در اتاق زده شد

-تبسم ننه این درو باز کن .

زود اشکام رو پاک کردم و رفتم در رو باز کردم

-سلام خاله مریم خوبین؟

-سلام عزیزم مرسی خوبم تو خوبی؟

-خداروشکر خوبم کاری داشتین؟

-می خواستم بگم حسن آقا نون تازه خریده پاشو بیا باهم صبحونه بخوریم .

لبخندی به این همه مهربونیش زدم:

-ممنون مزاحم نمی شم !

اخمی کرد و گفت:

-چه مزاحمی زود باش بیا منتظر تیم .



-باشه . چه زن مهربونی بود مثل مادر مواظبم بود لباسام رو عوض کردم و رفتم پایین
بعد خوردن یه صبحونه خوشمزه به اتاقم

برگشتم که همون لحظه گوشی زنگ خورد

-الو!

-سلام خوبی؟

-مرسی خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم زنگ زدم بگم حاضر باش دارم میام دنبالت بریم بیرون .

و قطع کرد خواستم مخالفت کنم که گوشی ر به اجبار به سمت آینه رفتم موهای بلند
و سیاهم و که تا روی باسنم می رسید شونه کردم و ساده بالای سرم بستم کمدم
قدیمیم یکی دوتا مانتو داشتم که اونا رو هم محمد خریده بود یک مانتو ساده سیاه با
شال صورتیم و شلوار سیاه و باز کردم کلا ر پوشیدم و در آخرم چادرم رو سرم کردم
بعد مرگ مامان و بابام برای راحتی خودم چادر سر می کردم؛ به نظرم آدم رو از خیلی
چیزها مواظبت می کنه رفتم دم در منتظر مهناز بودم که ناخودآگاه صحبت های زهرا
خانم(همسایمون)با یکی از خانوما رو

شنیدم

-آره بابا معلوم نیس دارن چه غلطی میکنن که همه محل دارن از اونا حرف می زنن!



. فکر نمی کردم اینجور دختری باشه - من اصلا

- دختری که همش تو خیابون ول بچرخه همین جوری می شه دیگه حرف پدرمادرم گوش نمی ده. یعنی داشتن درمورد کی صحبت میکردن شاید منظورشون من بودم ولی همه می دونن من پدرومادر ندارم پس من نبودم مهنناز

و پرید بغلم باخوشحالی اومد طرفم و دیدم.

- سلام عزیزم خوبی؟

- سلام توپم

- چی شده مگه؟

- بیا تو راه واست تعریف می کنم

کمی که راه رفتیم گفتم:

- خب؟

و گرفت اخم کردم و با عصبانیت گفتم چی کار داری گفت - وای تبسم نمی دونی دیروز داشتم می رفتم خونه که کامران راهم ر



عاشقت شدم و دوست دارم و اینا

میخوام پیام خواستگاریت .

و انداختم بالا و گفتم: می دونستم که مهنازم یه حسایی بهش داره یه ابروم ر

-خب تو چی گفتی؟

-گفتم باید بیشتر هم رو بشناسیم .

-خوب جوابی دادی آفرین

-راستی از محمد چه خبر؟

با ناراحتی گفتم:

-بیا بشینیم اونجا تا بهت بگم .

و به نیمکتی اشاره کردم

-باشه ولی اول بذار دو تا بستنی بگیرم پیام . و تکون دادم همین که مهناز رفت سرم
رو چرخوندم اون طرف ولی با چیزی که دیدم چشمام سیاهی رفت محمد دست سرم
ر

تو دست با دختری داشتن می رفتن



- یا خدا! تبسم چت شد یهو؟

اومد کمکم کرد تا بشینم

اشکام داشتن می ریختن نه این امکان نداره

- یه چیزی بگو دختر چی شد آخه؟

- مهناز بدبخت شدم .

و دوباره هق زدم

مهناز با نگرانی گفت:

- چرا آخه؟

- مهناز!

. پاشو بریم خونه - اصلا

با بدبختی رسیدیم خونه نشستم زمین و مهناز با عجله یه لیوان آب واسم آورد

بعد چند دقیقه که آرام شدم مهناز گفت:



-نمی خوام بگی چی شد؟

و جواب نمی داد تا امروز که تو اون حالت دیدمش همه چی رو واسش تعریف کردم از دیروز که تلفن هام ر

مهناز با ناراحتی نگام کرد و گفت:

-شاید سوء تفاهم شده.

-نمی دونم فقط خستم .

-باشه پس یکم بخواب .

پتو رو سرم کشیدم و مهنازم رفت

نه!

با وحشت از خواب پریدم صورتم خیس عرق شده بود خدایا چرا سرنوشت من این جوریه با کلافگی حاضر شدم و به سمت کارگاه حرکت کردم یهو یکی بوق زد اول توجه نکردم ولی دست بردار نبود همین که برگشتم

محمد و دیدم ماشینش رو عوض کرده بود با خوشحالی رفتم سمت ماشینش و نشستم توش



-سلام خانومی!

-سلام محمد کجا بودی پس؟

-به خدا کار داشتم حالا اومدم ازدلت دربیارم عزیزم.

یه لبخند بزرگ زدم

-بریم بستنی بخوریم؟

-باشه.

و می خوردیم تا رسیدن به بستنی فروشی فقط خندیدیم نشسته بودیم دور یه میز و بستنیمون ر

-محمد!

-جانم؟

قند تو دلم آب شد

-اون روز زنگ زدم یه خانم برداشت کی بود؟

یه خورده دستپاچه شد



. اشتباه گرفتی - خانمم حتما

سرم رو انداختم پایین ولی من مطمئن بودم درست گرفته بودم

- حالا خانومی اونا رو ولش می خوام یه خبر خوب بهت بدم .

-چی؟!!

-نچ نمیگم .

-محمد اذیت نکن دیگه .

محمد خندید و گفت:

-فردا قرار با مامانم اینا بیایم خواستگاری .

با شوق پریدم بالا و گفتم:

-وای راست میگی!

-آره عشقم .

تا خود کارگاه فقط به خواستگاری فردا فکر می کردم وای خدا حالا من فردا جلوی

مامانش اینا چی بپوشم



رسیدم دم در کارگاه

-خدافظ .

محمد زیر لب خدافظی کرد پیاده شدم و رفتم تو

یهو مهناز مثل جن ظاهر شد

-چیشد؟

و گذاشتم رو قلبم و گفتم: دستم ر

-وای ترسیدم دختر یکم آروم باش .

مهناز لبخند ژکوندی زد و گفت:

-بگو ببینم چی شد؟

با خوشحالی گفتم:

-مهناز قراره بیان خواستگاریم !

-دروغ؟



-دروغم کجا بود.

با خوشحالی همو بغل کردیم تا ساعت هفت فقط از خواستگاری حرف زدیم تو راه برگشت گفتم :

راستی از تو چخبر؟

-تبسم خیلی آفاس قراره بعد یه ماه بیاد خواستگاریم

-ایشالا خوشبخت بشین -ممنون !

-راستی لباس داری بدی من فردا بپوشم؟

مهناز یکم فکر کردو گفت:اون تونیک سرمه ای دارم اون و بدم؟

بغلش کردم و گفتم:مرسی! وای داشتم از استرس می مردم از صبح چند دفعه با محمد حرف زده بودم ولی بازم استرس داشتم خونه رو تمیز کرده بودم

لباس هامو پوشیده بودم و چادر سفیدمم انداخته بودم سرم زنگ درو زدن ضربان قلبم رفت بالا با اضطراب رفتم سمت در چند بار ممکن بود بخورم زمین بالاخره تونستم تا در سالم برسم درو باز کردم یه خانم شیک با یه دختر جوون و محمد بودن اومدن نشستن رو زمین اون دختره جوون فکر کنم نشستن رو زمین و بلد نبود

چون هی وول می خورد- صندلی نداری؟



لبم و گزیدم و گفتم: نه نداریم .

مادرش داشت با تمسخر به این ور و اونور نگاه می کرد

به من نگاه کرد وبا تحقیر گفت: همیشه چادر سر می کنی؟

-بله

-پدرومادر نداری؟

آروم جواب دادم: متاسفانه از دست دادمشون

-پس یتیمم هستی؟

با چشمای پر به زمین نگاه کردم مگه این جا نباید محمد از من دفاع می کرد چرا اینکارو نکرد

ادامه داد: چطور اینجا زندگی می کنی؟ دختر

با بغض گفتم: می گذرونیم دیگه . -ببین دختر جون ما با اصرار محمد اومدیم اینجا ولی تورو اصلا لایق خانواده ی خودمون نمی دونیم پس منتظر اخلاق خوب از

سمت ما نباش .

یک قطره اشک از چشمم چکید



بعد چند ساعت تحمل کردن تحقیرهای این مادر و دختر قرار گذاشتن فردا یه عقد بخونیم مگه من یه دختر نیستم چرا نباید لباس عروس بپوشم ولی زبون ندارم که اینارو بگم بعد از

رفتن اونها به مهناز زنگ زدم و گفتم که بیاد خونه ی ما تا شب فقط حرف زدیم سکه طلا دربیاورم آیا 500 عروس خانم آیا وکیلیم شمارا به عقد دائم آقای محمد فرهادی و با مهریه معلوم یک جلد قرآن کریم و

وکیلیم؟

آروم جواب دادم:

-بله! همه دست زدن هیشکی تو این جمع به جز من و مهناز و شاید محمد خوشحال نبود همه یه جور خصمانه داشتن من رو نگاه

می کردن با ماشین محمد به خونه ی محمد رفتیم یه خونه ی بزرگ و شیک

با خوشحالی گفتم:

-محمد قراره اینجا زندگی کنیم؟

-آره.



و سر کردم و رفتم پایین رفتیم داخل خونه وسایلام رو گذاشتم تو یه اتاق بزرگ
چادرم ر

خواهر محمد وقتی منو دید بلند شروع کرد به خندین:

-وا..ای..نو

با تعجب گفتم:

-چمه مگه؟

-چادر سر کرده!

یهو از پشت چادرم کشیده شد

محمد با عصبانیت گفت:

-دیگه این لعنتی رو سرت نمی کنی من زن امل نمی خوام.

با گریه گفتم:

-محمد چرا این جور می کنی؟

با عصبانیت بازوم رو گرفت و من رو برد سمت اتاق



-محمد چیکار می کنی؟

-خفه شو

انداخت رو تخت و درو قفل کرد

با حق هق گفتم:

-محمد چرا اینجوری می کنی؟!

خنده ی بلندی کرد و گفت: می دونی چرا با توی دهاتی ازدواج کردم چون می،خواستم ازت استفاده کنم و مثل یه دستمال دورت بندازم چی بهتر از -اصلاً

یه دختره ساده هان؟

دیگه نفهمیدم چی شد و چشمام سیاهی رفت

صبح با دل درد شدیدی از خواب بیدار شدم با تعجب به اونطرف و اینطرف نگاه کردم کم کم همه چی یادم اومد حرف های محمد داشت تو سرم رژه می رفت لعنتی به لباسام نگاه کردم که همگی تو یه گوشه انداخته شده بودن به رو تختی نگاه کردم که پر خون بود اشکام همینجور داشت می ریخت نه خدایا همه چی مو باختم همه چی مو با گریه از تخت اومدم پایین و به حموم رفتم زیر دوش اونقدر گریه کردم که



دیگه اشکی برام باقی نموند با ناراحتی لباس هام رو پوشیدم و روی تخت نشستم دوباره با یاد گذشته ها اشکام سرازیر شد فردای اون روز ساعت هفت به طرف کارگاه می رفتم که ماشینی جلوی پام ترمز کرد به سمت ماشین نگاه کردم راننده به نظرم

و شناختم آشنا میومد وقتی پیاده شد و به سمتم اومد تازه اون ر

-سلام تبسم خانم.

دست پاچه گفتم:

-سلام خوبین؟

-مرسه خوبم شما خوبین؟!

-خداروشکر خوبم .

و بعد پرسیدم:

-کاری داشتین؟

محمد لبخند دلنشینی زد و گفت:

-اینجا نمی شه بگم می شه بریم کافی شاپی چیزی؟



با تعجب گفتم:

-باشه . سوار ماشین شدیم و به سمت کافی شاپ حرکت کردیم محمد آهنگ ملایمی باز کرده بود داشتم به اون گوش می دادم که

گفت:

-می تونم بپرسم چند سالتون؟

« آخ که چه احمق بودم »

-بیست سالمه .

-چه عالی !

با تعجب نگاهش کردم در کافی شاپ رو به روی هم نشسته بودیم

-مادمازل چی میل دارین؟

از اونجا که تا به حال به همچین جایی نیومده بودم جواب دادم:

-هیچی .



محمد لبخندی زد و سفارش دو فنجون قهوه رو داد همین جور زل زده بود به من و من هم از خجالت سرم رو به زیر انداخته بودم تا وقتی که قهوه ها رو بیارن همین وضعیت

ادامه داشت.

فنجون رو برداشتم و جرعه ای از قهوه ام رو نوشیدم

-گفتین کاری با من دارین!؟

-بله، ببخشید آخه اون قدر شما زیبا هستین که آدم خود به خود خیره ی شما می شه.

صورتم قرمز شده بود و عرق شرم روی پیشونیم نشسته بود .

-من می خوام یکم بیشتر باهم آشنا بشیم.

با گوشه ی چادرم بازی کردم و در همین حال با تته پته گفتم:

-من...من نمی دونم چی بگم!

-اصلا لازم نیست عجله کنی خوب فکرات رو بکن منم تو این مدت خودم رو به شما ثابت می کنم .خوبه؟ با خجالت سرم رو به معنای باشه تکون دادم

در با صدای وحشتناکی باز شد و محمد اومد تو



دیگه اون رو به شکل یه فرشته ی نجات نمی دیدم بلکه به شکل یک دیو وحشتناک بزرگ می دیدم .

-چرا آبغوره گرفتی پاشو خودت رو جمع کن که هزارتا کار داری.

به حرفاش اهمیت ندادم که گفت :

-مگه با تو نیستم؟

بازم توجهی بهش نکردم که با عصبانیت فریاد زد:

-الان نشونت می دم دختره ی هرجایی . و کمر بندش رو باز کرد و به سمتم اومد اولین ضربه که به کمرم خورد صدای جیغم رفت هوا بعد از اینکه از زدن خسته شد

کمر بند رو زمین انداخت و چونه ام رو با دستش گرفت

-از این به بعد اگه به حرفام گوش نکنی می کشمت فهمیدی؟

جوابی ندادم که با عصبانیت موهام رو کشید

-فهمیدی؟

سرم و با گریه تکون دادم هلم داد که به شدت افتادم زمین اشک هام می ریختن نفسم بالا نمیومد چشمام سیاهی رفت و دیگه



هیچے نفهمیدم. با دردی که توی کمرم پیچید چشمام رو باز کردم روی تختم بودم با هزار مصیبت تونستم بشینم در باز شد و زن مسنی وارد

اتاق شد

با تحقیر نگاهی بهم کرد و گفت :

-آقا گفتن این لباس هارو بیوشین و شروع به کار کنین. آخه تو دیگه چرا با من پدرکشتگی داری باشه ی آرومی زیر لب گفتم که از اتاق بیرون رفت شاید بتونم فرار کنم توی مغزم اکو می شد باید نقشه ی درستی بکشم با این امید لباس هام رو پوشیدم حالا چادر سر کنم یانه اگه سر کنم مثل دیروز کتک می خورم ولی نمی تونم چادر رو به همین راحتی زمین بذارم چادرم رو برداشتم و سر کردم خدایا خودت کمکم کن لنگان لنگان

و روی پاش انداخته و مجله می خوند آه پردردی کشیدم از پله ها اومدم پایین با دیدن مادر محمد که شیک پاش ر و دید پوزخندی زد و به کارش ادامه داد به آشپزخونه رفتم تا ببینم وظیفه ی من چیه دوتا خانم در حال کار کردن وقتی من ر

بودند

و ندادن همه دل من رو می شکنن شما هم روش سلام آرومی کردم که هیچکدوم
جوابم ر

-من باید چیکار کنم!؟



یکی از خانم ها که دامن زرد رنگی همراه با بلوز سفید پوشیده بود با سردی گفت:

-جارو رو بردار برو اتاق هارو جارو کن. بدون هیچ حرفی جارو برداشتم و شروع به کار کردم چی فکر می کردیم چی شد چه قدر احمق بودم که فکر می کردم بعد اینکه با محمد ازدواج کنم خانمانه می شینم رو مبل و چای می خورم ظهرها هم محمد با یه شاخه گل میاد خونه ...قطره ی

اشکی دوباره از چشمم چکید

-دختر دهاتی بیا این لباس های کثیف منم ببر بشور.

با تعجب داشتم نگاش می کردم که گفت:

-هان چیه بروبر نگام میکنی؟

-باشه الان میام.

! دیگه نه خدایا زمینت گرد دیگه کمری واسم نمونده بود از بس ار رده بودم یادم یه بار وقتی سیندرلا رو می دیدم خندیدم و گفتم من اگه به جای سیندرلا بودم جیغ و داد می کردم و از خونه می رفتم و از صفر شروع می کردم ولی الان خودم شدم سیندرلا ولی هیچ ارے وهم نمی خونم با خدا قهرم می دونم گناهه ولی مگه من بنده اش نیستم مگه من توقع زیادی هم نمی تونم بکنم دیگه نمازهام ر

ازش داشتم یه زندگی آروم بعد از اون همه سختی مگه حقم نبود



در باز شد و قامت محمد توش نمایان شد

-عزیزم چیکار میکنی؟

دقیق بهش نگاه کردم یه جور عجیب بود انگار تو خودش نیست

و با خشونت بوسید. اومد جلو و لبام ر

-چیکار می کنی؟

محمد خنده ی بلندی کرد و گفت:

مگه نباید شوهرت رو تمکین کنی؟

بوی بد الکل نشون دهنده ی همه چیز بود

هلش دادم و گفتم:

-برو اونور عوضی.

موهام رو کشید و هلم داد که سرم محکم خورد به میز و دیگه هیچی نفهمیدم

-آقای دکتر حالش چگونه؟



-به خاطر ضربه ای که بهش خورده بیهوش شده باید خیلی مواظبش باشین دختر
ضعیفی هستش .

-ممنون آقای دکتر .

چشمام و باز کردم سرم به شدت درد می کرد

-چه خوب خانم خانما بیدار شدن ! جوابش و ندادم و با تعجب به دوروبر نگاه کردم
یعنی چم شده با سوزش سرم دستم و روش گذاشتم همه ی اتفاقات مثل

فیلم از جلوی چشمام رد شدن با صدای مونا که محمد و صدا می زد از ترس تو خودم
جمع شدم محمد با غرغر اومد تو و گفت:

هان چیه؟

-هیچی خانم عزیزت بیدار شدن.

محمد با خشم و عصبانیت نگاهی بهم انداخت و گفت:

همه برن بیرون می خوام تنها باهاش حرف بزنم. مونا نگاه خبیصانه ای به من کرد و
بوسی برام فرستاد و رفت بیرون اومد نشست پیشم ه رفتم عقب فقط یه سانت تا

افتادم فاصله بود دستش و نوازش وار روی سرم کشید و گفت:



-خانم بیا رابطه ی نصف و نیمه ی امشبمون رو تموم کنیم. چشمام رو بستم مثل بچگیام که وقتی زمین می خوردم تا ده می شمردم و مامان تند بغلم می رد و همه چی تموم می شد تا ده

شمردم و منتظر شدم تا همه چیه تموم بشه ولی زهه خیال باطل یک ماه از زندگی افتضاح من در این زندون می گذره زندونی که مجبورم از صبح سحر تا شب کار کنم و توهین و تحقیرهای این خانواده رو گوش بدم شبم بعد کتک خوردن بخوابم زندگیم تلخ تر از قهوه ی بدون شر امروز هم مثل هر پنجشنبه مهمونی دارن ولی فکر کنم این یکی خیلی مهم چون چندتا خدمتکار جدید هم اضافه شده با همین فکر آخرین لباسم تا ردم و توی کشوی خوشگل و چوبی مونا خانم گذاشتم دست دراز کردم تا سبد لباس و بردارم ولی با حس اینکه محتویات معدم داره به سمت بالا هجوم میاره دستم و جلوی دهنم گذاشتم چند روزه اینجوری شدم با ضعف برش داشتمش حته از این

سبد سبز رنگم بدم میاد ارم تموم شده بود واسه همین خواستم برم اتاقم که ستاره خانم(مادر محمد)صدام زد

-بله؟!!

-تو هم تو مهمونی هستی . با چشمانی گرد شده نگاش کردم سابقه نداشت منم تو مهمونی هاشون شرکت کنم به گفته ی محمد باعث کسر شأنشون هستم

نمی دونم چه فکری تو ذهنش کرد که گفت:



-البته به عنوان خدمتکار . پوزخندی زدم و به سمت اتاقم رفتم خدایا خودت امشب و بخیر کن وارد اتاق شدم روی تخت نشتم و به فکر فرو رفتم از اون روزی که همه ی حقیقت و محمد بهم گفت یه چیزایی تو اخلاقم فرق کرده سرم و روی بالش گذاشتم اتفاقات اون روز مثل فیلم

از جلوی چشمم رد شد با گریه و زاری از محمد خواهش کردم تا بگه چرا من رو اینطوری اذیت می کنه؟ بهش خیانت کرده و رفته و از شانس گندِ عاشق یه دختر بوده که دختر انگار دل سنگش برای اولین بار سوخت که گفت قبلا و نجات می ده حس انتقامش فعال می شه حالا از کی از من اون دختر شباهت زیادی به من داشته محمدم وقتی اونشب من ر من فلک زده وقتی هم می فهمه کس و کاری ندارم و مشکلات زیادی هم دارم نقشه ی دقیقی می کشه و این می شه که من بدبخت می شم اون روز نشستم و فکر کردم من که همش دارم گریه می کنم چه فرقی به حالم کرده پس تصمیم جدی گرفتم که دیگه گریه نکنم لااقل خودم از خودم متنفر نمی شم البته قول های زیادی به خودم دادم به هیچکس مهربانی نمی کنم دیگه به وقت عاشق نمی شم آره من یه انسان تازه میشم دختری از هیشکی اعتماد نمی کنم کم نخوردم از اعتماد و مهم تر از همه هیچ جنس سنگ و سردی بلند شدم و تو آینه ی کوچیک روی دیوار به خودم نگاه کردم دیگه از اون سادگی تو چشمام خبری نیست

چشمام اونقدر سرد شدن که حتی خودم هم اوایل از خودم می ترسیدم ولی تصمیمم رو گرفته بودم من تبسم تازه ای می شم در زده شد همون زن که روز اولم اومده بود تو اتاقم و وظایفم رو بهم گفته بود اومد تو و با اون اخمش که همیشه روی

صورتش بود گفت:



-بیا پایین مهمون ها دارن میان.

سرم و به معنای باشه تکون دادم لباس خدمتکاری کهنم و پوشیدم موهای بلندم و هم که این روزا محمد گیر داده بود بهش رو توی روسری پنهون کردم و دستی به صورتم می کشم که آخ آرومی از بین لبام خارج می شه دوباره به اجبار تو آینه به خودم نگاه می نم هر وقت که خودم و می بینم نمی تونم جلوی اشکام و بگیرم سرم و بالا گرفتم تا اشکام نریزن و دوباره به خودم نگاه کردم صورتی که انگار مال یک پیرزن هفتاد ساله است نه یه دختر نوزده ساله جای زخمی بین ابرو هام و چونم بدجور درد می ردن دست از نگاه کردن به خودم شیدم و به پایین رفتم به دستور ستاره خانم جلوی در وایسادم تا لباس خانم های محترم و بگیرم مهمونے اوج گرفته بود و صدای موزیک گوش آدم رو کر می کرد همه جا پر از دختر و پسرهایی بودن ه یا داشتن تو بغل همدیگه می رقصیدن یا غذاهای جورواجور می خوردن با چندش نگاهم و به زمین دوختم و سعی کردم یکمی به موزیک گوش بدم با صدای تق تق فشی که داشت بهم نزدیک می شد سرم و بلند کردم دختری لوند با آرایشی غلیظ اومد تو و با تکبر پالتوی کوتاه قرمزش و

بهم داد

! دستش و روی چونه ام گذاشت و سرم و بالا آورد و با تمسخر گفت: از کدوم دهات اومدی پشمک؟ دختر

و شروع رد به هرهر ردن دختر و پسرایی ه نزدیک بودن هم همراهیش ردن

پسر جلفی گفت: آدم به قیافش نگاه می کنه حالش به هم می خورده .



با چشمایه سرد نگاهش می کنم هه عزیزم من اینا رو چند ماه روز و شب می شنوم
دیگه برام مهم نیست

-هان چیه چرا اینجوری نگاه می کنی؟

دختری که داشت از خودش عکس می گرفت خودش رو انداخت وسط و گفت:

-شاید لاله!

-بذار ببینم. و بعد سیلی محکمی بهم زد با تعجب دستم و روی صورتتم گذاشتم شدت
سیلی اونقدر زیاد بود که از خون مثل آبشار از دماغم

جاری شد خون جلوی چشمم و می گیره نه دیگه نشد من دیگه تبسم قبلی نیستم
حمله می نم و چنان سیلی بهش می زنم که صدایش از صدای موزیک هم بلندتر می
شه همه با تعجب به با خشم به طرف دختر

سمت ما میان محمد با چشمایی که قرمز شده بودن می گه:

-چیکار کردی دختره ی احمق؟ گمشو تو اتاق که به خدمتت می رسم. و می کشه
خودم و به حموم رسوندم سراسیمه تیغ و برداشتم و روی تند به سمت اتاقم رفتم
باید کاری کنم محمد حتما من ر دستم گذاشتم صدایی از درونم می گه اون دنیات و
خراب نکن تیغ و سر جاش گذاشتم حتی نمی تونم خودم رو هم بکشم روی زمین
نشستم هرشب به این فکر می کنم که چه کار خطایی کردم که مجازاتم اینطور تلخ و
سخته نیمه های شب در اتاق با



صدای وحشتناکی باز شد و محمد اومد تو با ترس و لرز از حموم اومدم بیرون با دیدنم انگار روی بنزین فندک زدن

-آشغال چه کاری کردی هان؟

با تته پته گفتم:

و زدم . -من و زد منم اون ر

-نشونت می دم. بازوم رو گرفت و دنبال خودش کشید کمک هایی که با جیغ می گفتم سنگ رو هم وادار می کرد که بیاد کمکم کنه ولی اهالی این

خانواده از سنگ بدترن داخل اتاقی هلم داد که محکم افتادم زمین

-جرعت پیدا کردی قبلا از این جربزه ها نداشتی!

با یه تصمیم آنی به سمتش رفتم و محکم روی سینهش کوبیدم

-بفهم من اون تبسم قبلی نیستم.

کم کم چشماش قرمز می شن و محکم هلم داد که کمرم با دیوار برخورد کرد

-می کشمت . و برداشت چشمام از این فاصله نمی دیدن که چی تو دستش به سمتم اومد با دیدن سیخی توی و به سمت چیزی رفت و اون ر



دستش لرز بدنم بیشتر می شه انگار به بدنم برق چند ولتی وصل کردن دهنم و به زور باز کردم و گفتم:

-او...ن...چیه؟!-

پوزخندی زد و گفت:

-هان ترسیدی؟-

به سمتم خم شد و گونم رو لمس کرد

-بیشتر از این ها باید بررسی.

سیخ و روی شومینه گذاشت از فکر کاری که می خواست انجام بده بلند شدم و به سمت در فرار کردم

با دندان هایی که از ترس می لرزیدن داد زدم:

-یکی من رو نجات بده .

چند باری محکم به در زدم ولی هیچ نتیجه ای نداشت از پشت موهام کشیده شد

-ولم کن. با تو دهنی که خوردم لال شدم خدایا غلط کردم من اصلا گوه خوردم
باهات قهر نیستم فقط من رو ببر از این دنیات حتی



جهنم از اینجا بهتره با سیخ به سمت اومد

به سخته کلمه ها رو پیش هم گذاشتم و گفتم:

-می خوای چ...یکار کن...ی؟!!

لبخند کریهی زد و گفت:

-می دونستی چشمت خیلی خوشگلن!

و سیخ داغ رو روی چشمم گذاشت

-نه!

و سیاهی مطلق و باز و بسته کردم نتونستم ببینم سریع دستم و روی چشم چپم گذاشتم اما با با گنگی از خواب پا شدم هر چقدر پلکام ر برخورد با یه دستمال مثل دیوونه ها جیغ کشیدم صدای جیغ های پی در پی که می کشیدم تا چند کوچه اونور تر می رفت پام به

چیز سفتی برخورد کرد و افتادم زمین ولی این هم نتونست صدای جیغ و دادهام رو کم کنه

-چی شده هنوز دلت تنبیه می خواد؟



این صدای همون دخترست که بخاطرش چشمام رو از دست دادم

-تو باعث همه ی این اتفاقاتی!

: خنده ی وحشتناکی کرد و گفتِ خواستم بلند شم و برم سمتش که دوباره به یه چیزی خوردم و افتادم دختر

-اوخی خوردی زمین!

با عصبانیت گفتم:

-می کشمت عوضی!

-چطور اونوقت، با این چشمای کور؟!

و شروع کرد به قهقهه زدن

! تو اینجا چه غلطی می کنی نکنه مهمونی تموم نشده؟ -اصلا

-عزیزم من همسر جدید محمدم .

قلبم شکسته بود ولی الان کامل از بین رفت چرا من باید بین این همه آدم بدبخت می شدم



-حیف این چشمای خوشگلت که از دست دادی می دونی دکتر چی گفت، گفت تو دیگه هیچوقت نمی بینی .

صداش تو سرم اگو می شد نه اینا دروغه

داد زدم:

-نه دروغ...ه.

. دوباره به بدبختی من خندید و رفت بیرون دختر بعد چند روز که فقط توی یه گوشه نشسته بودم و زانوی غم بغل کرده بودم تنها فقط وقتای ناهار و شام اون زن اخمو میومد

و غذا میاورد و می رفت خوب این بود که دیگه خبری از محمد و زنش نبود دوباره صدای در اومد

-موش کور حاضر شو بریم . رو هم روی میز با تعجب و کمی عصبانیت از جام بلند شدم همینجور ه داشتم به پروویع محمد فکر می کردم دستم

می کشیدم تا لباس هام و پیدا کنم با کلی تلاش عوضشون کردم.

آروم آروم رفتم جلو درو باز کردم



-بالاخره اومدی انگار داره می ره مهمونی دوساعت طول می کشه حاضر شه زود باش
بیا. آخه نامرد چطور من با این چشمای بسته لباس عوض کنم برنگشت حتی یه
کمکی کنه تا بتونم راه بیام من به این نتیجه رسیدم که این از نسل یزید و شمر .

-ده زود باش .

مثل آتشفشان فوران کردم و گفتم:

-نمی بینم می فهمی، نمی بینم .

رو محکم گرفت که یک لحظه حس کردم از جاش کنده شد. دستم

و نبری ول کن نیستی . -تا توی دست و پا چلفتی آبروم رو باز کرد و من رو پرت کرد
تو ماشین در رو هم محکم با باد آرومی که به صورتم خورد فهمیدم توی حیاطیم در
ماشینش ر

بست و خودشم نشست

-ببین موش کور از این به بعد تو تو یه جای دیگه می مونی. شونه هام رو بالا انداختم
برام مهم نیست که کجا باشم فقط از تو و افراد تو دور باشم واسم کافیه سرم رو روی
صندلی ماشین

گذاشتم تا با خوابیدن زمان یکمی زودتر بگذره با سیلی که به صورتم خورد زود بلند
شدم



-زود باش پیاده شد.

گریش رو به رو بیاره حال باید وحشی یعنی نمی تونست مثل آدم بیدارم کنه همه و دنبال خودش کشوند. نمی دونستم کجام ولے هر جا ه بود بوی نم آدم و خفه می کرد دستم رو ول کرد و ایستاد دوباره من ر

با صدای کلید فهمیدم داره دری رو باز می کنه هلم داد تو .

-همین جا بمون که فکرهای خوبی برات دارم. رو خوب می دونم و با صدای بلند خندید لرزه ی بدی بخاطر خندش به بدنم افتاد نمی دونم عاقبت سرنوشت من چیه ولی این و اتاقی که هراز گاهی صدای موش میومد بوی نم هم همه جا رو گرفته بود و که خوش نیست محمد رفت بیرون من موندم نفس کشیدن و برام سخت کرده بود قبلا بدبختی کشیده بودم ولی دیگه نه تو این حد شاید اگه پدرومادر داشتم اینجوری نمی شد اونوقت زمانی که محمد میومد خواستگاری پدرم می رفت تحقیق می کرد یا اگه مادرم بود راه درست عاشقی و بهم یاد توی یه جایی خونده بودم که آه کشیدن باعث سلامتے انسان می شه باید سعی کنم دیگه آه نکشم باً می داد آهی کشیدم قبلا دستم زمین رو لمس کردم تا ببینم چیزی روش هست یا نه بعد آروم سرم و گذاشتم رو زمین به یاد اون روزهای خوشم با مهناز و کلی خوش می گذروندیم فکر کنم الان با کامران ازدواج کرده هرکی نمی دونست افتادم که جمعه ها دو تامون می رفتیم بیرون

من که می دونستم بهش علاقه داره کامران هم پسر سربه زیری بود می تونستن باهم زندگی خوبے داشته باشن من که خوشبخت نشدم کاش اونا خوشبخت بشن حتی دلم واسه خاله مریم و حسن آقا هم تنگ شده در با صدای بدی باز شد فکر کنم



چند ساله اینجا کسی نیومده یکی اومد تو

-سلام پشمک.

جوابش رو ندادم چند روز پیش وقتی ستاره و مونا حرف می زدن فهمیدم اسمش
صباست

-می دونی واسه چی اومدم، اومدم تورو خوشگل کنم تا امشب یکی تورو بخره.

و شنیدم یه جوری سرم رو بلند کردم که صدای شکستن استخوان هام ر

با صدای گرفته ای که بخاطر تشنگیم بود گفتم:

-چی؟! -امشب قراره محمد تو رو ببره جایی که دخترهای ایرانی رو می برن می
فروشن اون عرب های پولدار فقط یکی رو می خوان که

بهش سرویس بدن دیگه کاری به کوری و کچلی اینا ندارن . یه ضرب المثل هست می
گن بالاتر از سیاهی رنگی نیست اون اشتباه چون رنگ زندگی من بالاتر از سیاهی من
که بدبخت تر

می شم پس بذار این دم آخری جواب این عوضی رو بدم

-خوب دیگه صدای نحس تو رو نمی شنوم .



لگدی بهم زد که پاشنه بلند کفشش محکم خورد به پهلوام از درد جیغ بلند کشیدم و دستم رو گذاشتم روی پهلوام

-وای مرد...م .

صبا ترسیده گفت:

-خ...ون...دا...ره...میاد!

بیهوش شدم؛ لحظه ی آخر فقط صدای جیغ صبا رو شنیدم با درد وحشتناکی که تو پهلوام پیچید بیدار شدم خواستم ناله کنم اما با شنیدن صدای صحبتشون لبام رو گاز گرفتم تا صدایی ازم بیرون نیاد و بفهمم چی می گن

-احمق می دونی چیکار کردی!؟

صبا انگار داشت گریه می کرد چون با فین فین گفت:

-به خدا اول اون شروع کرد.

دختره ی آشغال اول من شروع کردم

-دعا کن بیهوش بیاد وگرنه هشتصد میلیون پول می پره.

-آخه اون دختر ارزشش رو داره!؟



پهلوم به شدت درد می کرد و هربار لبام و بیشتر و محکتر گاز می گرفتم به طورب که طمع خون رو توی دهنم حس می کردم.

-اندامش عالیه.

دیگه حوصله ی اراجیف شون رو نداشتم و واسه همین ناله کردم و گفتم:

-پهلوم!

اونقدر داد کشیدم که پرستارا اومدن و یه آرام بخش زدن

-آقا هنوز باید اینجا بمونن.

محمد با عصبانیت گفت:

. می خوام ببرمش -ای بابا زخم چند دقیقه بود که بیدار شده بودم و از همون لحظه محمد گیر داده بود که باید ببرمش و پرستارا اجازه نمی دادن کاش پرستارا موفق بشن ولی چه زمانی کاش های من به واقعیت تبدیل شدن که این دومیش باشه؟!!

دوباره سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم ولی اینبار یه فرقی داشت پهلومم ناکار شده بود اینبار

-پیاده شو .



دستم و روی زخمم گذاشتم و آروم پیاده شدم محمد من و دنبال خودش کشوند

یه آقایی گفت:

-خوش اومدین!

-ممنون . یعنی کجاییم همینجور من رو دنبال خودش می کشوند که پام به چیزی
برخورد کرد و همین که خواستم بیفتم، یکی من رو

محکم گرفت.

پسره دم گوشم گفت:

-خانم کوچولو داشتی میفتادی!

بوی گند الکل باعث شد که عق آرومی بزنم

-به! خوبی مهران جان؟

: با صدای مزخرفش خندید و گفت پسر

-از احوال پرسید های شما.

بعد یکمے مکث دوباره گفت :



-این خوشگله کیه؟

-عروسک شهرام .

-اوه پس نباید بهش دست بزنییم آقا شهرام بعد چند ماه دوباره یه دختر و پسند کرده.

بعد تموم شدن حرفش دوتاشون زدن زیر خنده.

حس می کردم تمام دل و رودم داره بیرون آخرش نتونستم جلوے خودم رو بگیرم و گفتم:

-رو آب بخندے.

دوباره با اون صدای نکره اش شروع کرد به خندیدن

-اوه خانم کوچولو حساسم که هست !

. وقت زیاد پیدا می کنی باهاش حرف بزنی -مهران جان ولش این و ما دیگه بریم بعدا

-باشه درضمن شهرام طبقه بالاست . فر کنم به سمت بالا رفتیم . یعنی از زندگی من فیلم بسازن چند نفر از فرط غصه خودکشی می کنن بعضی اوقات دلم واسه



خودم می سوزه از پله ها رفتیم بالا یه جا وایسادیم، محمد در رو زد که صدای نا
آشنایی گفت:

-بیا تو .

دستم و گرفت و آروم هل داد تو

-سلام شهرام خان.

اینه؟ -علیک دختر

-آره .

-گفتی زنت؟

-بود طلاقش دادم . تعجب کردم کی من رو طلاق داد که خودم نفهمیدم یعنی تو
زندگیم اینقدر خبرهای بد و یهویی شنیدم که الان بیان بگن یه

بچه داری تعجب نمی کنم .

-خوب !

فکر کنم اومد نزدیک چون نفساش می خورد به صورتم با چندش خودم و یکم
کشیدم عقب



۱- پس مشکل این لیدی خوشگل فقط چشمش

و پس زدم دستش و نوازشگرانه رو بازوم کشید که با حرص دستش ر

شهرام بلند خندید و گفت:

-اوه!

-پول من کجاست؟

بین به چه وضعیتی افتادیم که مثل یه کالا خرید و فروش می شیم

-مهران. بعد چند دقیقه صدای در و پای یه نفر اومد

-بله شهرام خان!؟

-پولش رو بده .

-چشم .

-لیدی ماهم دیگه بریم خونه ی خودمون که قراره شب خوب و رویایی داشته باشیم!

از ترس به خودم لرزیدم یعنی قراره چی بشه



دوباره بازوم اسیر دستای یکی شد و دنبالش کشیده شدم

-خوب محمد خدافظ . اونا سرگرم صحبت بودن هیشکیم پیش من نبود این رو از گفته ی شهرام فهمیدم مطمئن بودن که نمی تونم فرار کنم ولی کور

خوندن، این آخرین راهه هرچه باداباد نمی دونم کجا بودیم ولی مستقیم فرار کردم و شروع کردم به دویدن

-کجا میری؟! -

! آشغال - صبر کن دختر ناامید بودم ولی بازم داشتیم می دویدم چندبار سکندری خوردم ولی همینجور داشتیم می دویدم می دونستم نتیجه ای نداره کاملاً به هر زحمتی بود خودم رو نگه داشتیم محکم خوردم به یه چیز صفت فک کنم دیوار بود سرم و پهلووم به شدت درد کرد ولی بازم تند بلند شدم و دوباره دویدم صدای محمد و شهرام رو واضح نمی شنیدم ولی مطمئن بودم دارن فحش می دن و داد

می زنن همینجور داشتیم می دویدم که صدای بوق ماشین اومد و پرت شدم زمین .

-توروخدا خانم قول می دم دیگه از این غلطا نکنم.

-نمی شه هر غلطی بکنی و بعد عذر خواهی کنی و تموم بشه . و تو دستاش گرفت و با قیچی زد گریه هام اوج گرفت موهای عزیزم که از بچگی نزده بودمشون حالا بخاطر چند تا موهام ر

بشقاب دارن کوتاه می شن دوباره قیچی رو آورد نزدیک که جیغ زدم نه!



-دخترم آروم هیچی نیست ببین.

ترسیده و بریده بریده گفتم:

-او...ن می...خواست...

-باشه بیا یکم آب بخور آروم بشی.

لیوان و نزدیک دهنم بردم ولے با به یاد آوردن اتفاقات اخیر از آب خوردن صرفه نظر کردم و تند گفتم :

-کجام چیشد؟

. برات تعریف می کنم - عزیزم الان یکم استراحت کن بعدا اونقدر خسته بودم که فقط به گفتن یه باشه اکتفا کردم. روی تخت نشستم چند دقیقه بود که بیدار شده بودم ولے می ترسیدم کاری بکنم پهلوم خیلی درد می کرد

-بالاخره بلند شدی !

-تو کی هستی من کجام می شه بگی!؟

-تو راه داشتی میومدم دیدم وسط خیابون افتادی انگار یکی بهت زده و فرار کرده
دخترم تو...تو نمی بینی؟



خیلی خوشحال بودم یعنی فرار کردم

-نه، خیلی ممنون که کمک کردین من باید دیگه برم.

-می خوای زنگ بزنی ماما یا بابا تا بیان دنبالت؟

ناراحت گفتم:

-فوت شدن .

: با لحن غمگینی گفت زن

-متأسفم، نمی خواستم ناراحت کنم!

نمی دونه من خیلوقت دیگه با این چیزا ناراحت نمی شم.

-نه ناراحت نشدم.

-برم تلفن بیارم زنگ بزنی به کس و کارت تا بیان ببرنت.

-اونم ندارم.

-جایی برای زندگی داری؟!



-داشتم ولی الان ندارم.

: انگار گیج شده بود چون گفت زن

. اینجا بمون فردا باهم حرف می زنیم - الان شب

خواستم رد کنم ولی با فکر اینکه جایه برای موندن ندارم سکوت کردم

-من برم یه چیزی بیارم تا بخوری. وبعد صدای پاش اومد که نشانه ی رفتنش بود الان
دلم می خواست بدونم شایان و محمد در چه حالین اگه پیدام کنن که به این

پیدام می کنن زود یام خواهند کرد، تیکه تیکه ام می کنن فردا باید چیکار کنم کجا
باید برم هر جا برم حتما

-عزیزم سوپ دوست داری؟

با خجالت گفتم:

-بله ممنون!

-لازم نیست خجالت بکشی دخترم من رو مثل مادرت بدون.

یه قاشق از سوپ و خوردم ولی بازم فکر خاطرات تلخ گذشته باعث شد که قاشق تو
دستم خشک بشه. بخاطر اینکه مونا خانم چند روز بود افسرده شده بود برده
بودنش شمال منم بخاطر کار کردن همراهشون رفته بودم براے ناهار خودم سوپ



درست کرده بودم، بعد از چیدن میز همشون و دعوت کردم تا بیان اون روز دوستای مونا هم اومده بودن بعد از اینکه همشون دور میز نشستن خواستم مثل همیشه برم تو اتاقم که محمد گفت باید امروز پیش اونا بشینم خیلی برام عجیب بود خواستم بشینم که صندلی رو کشید و افتادم زمین همشون شروع کردن به خندیدن مگه غیر از گریه کار دیگه ای

می تونستم انجام بدم

-یعنی اینقدر برای خوردن سوپ عجله داشتی؟

و دوباره شروع کردن به خندیدن با گریه بلند شدم و خواستم برم که با تحکم گفت:

-می شینی اینجا.

از ترس کمر بند نشستم با لرز قاشق رو برداشتم و خواستم یه قاشق بخورم که سرم رو گرفت و کرد توی کاسه ی سوپ

-دخترم خوبی چیشد یهو؟!

وقتی به خودم اومدم دیدم که صورتم پر از اشک و بدنم داره می لرزه

-من...از سوپ متنفرم.

بغلم کرد و سرم رو بوسید



-دخترم می تونی به من اعتماد کنی.

به یه نفر نیاز داشتم تا همه چی رو بشنوه نمی خواستم دیگه تنهایی این بار و به دوش بکشم آهی کشیدم و شروع کردم به

تعریف کردن همه ی ماجرا از اول تا فرار کردنم و براش گفتم

: با گریه گفت زن

کنم . -نگران نباش دخترم دیگه من هستم قول می دم تا آخر کمکت

محکم بغلش کردم و گفتم:

-ممنونم ازت ممنونم! پری جون شب و پیشم خوابید بین حرفاش فهمیدم که اسمش پریناز ولی دوست داره همه اون رو پری صدا کنن چون اونوقت احساس جوونی می کنه تو این مدت کمی که شناختمش فهمیدم که زن خیلی مهربونیه و تنها مشکلش تنها بودنش تو جام غلط خوابم نمیومد وقتی فکر می کنم بین انسان ها چقدر فرق داره دیوونه می شم یکی مثل این خانم که مثل فرشته ها زدم اصلا مهربونه یکی مثل مادر محمد که از یزید هم بدتر بود تازه چشمم گرم شده بود ه با صدا زدن های پری جون بیدار شدم کش و

قوسی به بدنم دادم با کمک دیوار بلند شدم که درد بدی تو پام پیچید

آخ بلندی گفتم ه پری جون زود اومد



-چیشد؟

به پام اشاره کردم و گفتم:

-پام بدجور درد می کنه.

-طبیعیه تصادف کردیا!

با کمک پری به آشپزخونه رفتم و روی صندلی نشستم الان دلم می خواست بدونم
اینجا چه شکلیه

-پری جون می شه بگی آشپزخونت چطوریه!؟

با بغض گفت:

-الهی من دورت بگردم که اینقدر مظلومی.

خودمم بغضم گرفت واقعا چقدر مظلوم بودم انگار فهمید که ناراحت شدم برای همین
گفت:

-یخچال گوشه ی آشپزخونه است... یه لقمه برام می گرفت و یم آشپزخونه رو
توصیف می کرد فکر کنم تنها شانسی که تو زندگیم آوردم آشنا شدنم با پری جون.

بعد از خوردن یه صبحونه ی دلچسب پری جون میز رو جمع کرد با خجالت گفتم:



-کاش می تونستم کمکت کنم!

-لازم نکرده کمک کنی خودم همه ی کارا رو می کنم فکر کردی پیر شدم؟!

لبخندی بعد از ماه ها زدم و گفتم:

-من همچین فکری نکردم. روی تخت دراز کشیده بودم حوصلم سر رفته بود بعد از صبحونه دیگه پری جون و ندیدم کار دیگه هم ندارم انجام بدم با یه تصمیم آنی بلند شدم و آروم در اتاق و باز کردم و به طرف اتاق پری جون البته با استفاده از حس ششم رفتم صدای گریه

میومد اون رو دنبال کردم و گفتم:

-پری جون کجایی این صدای گریه کیه؟!

-دخترم بذار پیام کمکت .

با کمک پری نشستم روی یه چیز نرم که فکر کنم کاناپه است یا یه مبل راحتی.

-بیا دخترم این شیر گرم و بخور .

-ممنون!

بعد یکمی سکوت گفتم:



- پری جون شما بچه ندارین؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)
- نه عزیزم .

بدجور حس کنجاویم فعال شده بود واسه همون گفتم:

- می شه درمورد گذشتتون برام بگین؟! !

پری خانم یه آه عمیقی کشید و گفت: - گذشته من خیلی شبیه گذشته تو اون قدیما وقتی پانزده سال داشتم توی یه ده کوچیک زندگی می کردم خوشگلترین دختر ده من بودم یعنی تو اون سن بیست تا سی تا خواستگار داشتم ولی پدرم به ازدواج در سن پایین اعتقاد نداشت پدرم یه کشاورز

ساده بود و مادرم هم یه خونه دار نه برادری داشتم نه خواهری.

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- پس یکی یدونه بودین. - آره پدرومادرم بچه دار نمی شدن منم بعد چندسال نذرونیاز به دنیا اومده بودم برخلاف همه ی دخترهای تو ده من تو شهر درس می خوندم و این باعث حسادت همه ی دخترا شده بود می دونی تبسم من اون زمان هیچ دوستی نداشتم ده ما یه خان داشت که همه ی اهالی از دستش کلافه بودن مغرور، خودشیفته، ظالم هرچی که بگم کم گفتم خان دوتا پسر داشت یکیش ازدواج کرده بود ولی اون یکی هنوز ازدواج نکرده بود. کپی برابر باباش بود شاید از اونم بدتر



خان چندبار به پدرم گفته بود که پسرش من رو دوست داره و می خواد من رو واسه پسرش بگیره ولی پدرم راضی نبود تا اینکه اون اتفاقی که نباید میفتاد

افتاد.

کنجکاو به بقیه ی حرفاش گوش کردم - خان باعث شد هیچکس محصولات پدرم و نخره و واسه همین بابام بدهکار شد خان هم از این فرصت استفاده کرد و گفت و به پسرش بده همه ی بدهی های پدرم رو پرداخت می کنه . پدرم اوایل قبول نمی کرد ولی بعد که دید سختی زیادی اگه من ر می کشیم ناچار شد که قبول کنه یادمه روز عروسیم مثل عزا بود وقتی وارد عمارت خان شدم تازه بدبختی هام شروع شد هر و دید زیاد دووم نیاورد و سخته کرد و مرد و بعد دو سال هم مادرم از غم روز کتک هر روز تحقیر پدرم وقتی وضعیعت من ر

دورے من و پدرم مرد .

و فردا برات تعرف کنم؟ اگه خسته شدے بقیش ر

با ناراحتے گفتم:

-نه بگین خیلی دوست دارم بشنوم.

آهی کشید و ادامه داد: -چند سال گذشت پسر خان سرطان گرفت و مرد چون هیچکس نبود که مال و منالش بهش برسه همه ی اونا به من رسید و منم

باهاش ادامه ی زندگی رو گذروندم .



با بغض گفتم:

- لاقل شما پایانتون خوش بود ولے من چی؟!

- پایان توهم خوش می شه حالا ببین.

- تبسم پاشو!

: سرم و بیشتر تو بالش فرو بردم و گفتم

- وای پری جون ساعت چنده مگه؟!

- هشت.

صاف نشستم و با تعجب گفتم:

هشت؟!

- از این روز به بعد باید زود بیدار بشی چون هزار تا کار داریم .

با تعجب گفتم:

- چه کاری؟!



پری اومد نشست کنارم و دستام و گرفت تو دستاش و گفت:

-ببین تبسم محمد و شهرام در به در دارن دنبالت می گردن.

-شما از کجا فهمیدین؟

-خوب ما هم یه آدمایی داریم که خبرا رو بهمون بدن.

با ناراحتی گفتم:

-نکنه می خواین تحویلیم بدین!؟

-البته که نه ولی می خوام یه تبسم جدید و زیبا بسازم.

-چطوری؟

-اولین قدممون چشما .

با بغض و ناراحتی گفتم:

-چیکار می تونیم بکنیم؟

-امروز می ریم مطب یکی از دوستانم که چشم پزشک ببینیم می شه کاری کرد یا

نه؟! خواستم بگم محمد یه بار گفت دیگه درست نمی شن ولی منصرف شدم و



تصمیم گرفتیم دوباره به پرے مہربونم اعتماد کنم. ناہار و کہ خوردیم سوار ماشین شدیم و بہ مطب دکتر رفتیم با کمک پری جون وارد مطب شدیم و روی صندلی نشستیم

: ہمیش استرس داشتم کہ الان اینجا یکی من رو می بینہ و تحویل شہرام می دہ خانمے خطاب بہ پرے جون گفت

-بفرمایین نوبت شماست .

وارد اتاقی شدیم

-سلام پریناز چطوری؟

-خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم دخترت ایشون؟

از لحن دخترت تہ دلم غنچ رفت

-آرہ .

-عزیزم می شہ بگی چیشد کہ اینجوری شدی؟

نمی دونستم چے بگم پری جون بہ دادم رسید و گفت:



-سوختن .

واقعا اسمش برازندش

-پری کمک کن اونجا بشینه تا من بتونم معاینش کنم. پرے کمکم کرد تا روے
صندلے مخصوص بشینم دکتر اومد نزدیک و مشغول معاینه ی چشمام شد تو این
حین سؤالاتی هم

می پرسید ولے فکر من پیش عطرے بود که زده بود فر کنم خیلے گرون باشه چون
بوش آدم و مدھوش می کنه

-تموم شد.

؟! -چطور

-با یہ عمل ساده می تونه ببینه ولی باید بعد عمل یہ مدت عینک بزنه.

پری با خوشحالی گفت:

-وقت عملش کی؟

-دوشنبه ی هفته ی بعد می تونه عمل بشه.

بعد تشکر و خدافظی از خانم دکتر سوار ماشین شدیم و به خونه برگشتیم



یه نور امیددی تو دلم روشن شده بود شاید بشه.

و همه چیه هم ر فقط سه روز به عملم مونده بود تو این مدت هیچ کاری جز حرف
زدن با پری جون نداشتم دیگه کاملاً

می دونستیم .

-تبسم جان من دارم می رم بیرون زود برمی گردم .

-برو نگران من نباش.

تنها نشسته بودم و بازم طبق معمول به آیندم فکر می کردم که صدایی از پذیرایی
اومد

-پری جون برگشتی؟ صدایی نیومد با کمک دیوار بلند شدم و به سمت پذیرایی رفتم
دیگه راه ها رو حفظ کرده بودم در رو که باز کردم یه چیزی

و بی هوش روی زمین افتادم . خورد تو سرم

با آبی که روم پاشیده شد به هوش اومدم

-به به تبسم خانم!

و پیدا کرده تازه فهمیدم که عامل بدبختی هام دوباره من ر



با داد گفتم:

-لعنتی چرا نمی ذارین راحت باشم من که با شما کاری ندارم!؟

: خندید و گفت

-ولی من دارم .

: از شدت عصبانیت هر چی به دهنم میومد بارش می کردم

-تو یه آشغال، عوضی پستی...!

یه طرف صورتتم سوخت

-خفه شو برو دعا کن که امروز کار دارم باید برم ولی فردا شب نشونت می دم.
بدبخت شدم تازه تازه یکم امید پیدا کرده بودم من قرار بود دوشنبه عمل کنم ولی
حالا دیگه همه چی تموم شد دیگه رسماً

همه چی تموم شد. و که بستن نمی تونم فرار کنم فقط باید منتظر یه معجزه باشم
داشتم به وضعیت الانم فکر الان باید چیکار کنم دستام ر

می کردم نمی دونم چیشد که خوابم برد از خواب بیدار شدم دستام بخاطر طنابی که
بهشون بسته بودن به شدت درد می کرد دو نفر داشتن تو اتاق حرف می زدن از



صداشون تشخیص دادم یکیشون شهرام اون یکی رو نشناختم خودم رو زدم به خواب شده تا جایی که من یادمه محمد گفت کسی رو - پلیسا ردمون و پیدا کردن باید از اینجا بریم نمی دونم که پیگیر این دختر

نداره؟!

-به نظرم ببریمش ویلای محمد .

-فکر بدی هم نیست .

کم کم صداها دور شدن دیگه چیزی نشنیدم . یعنی می تونم امیدوار باشم که نجات پیدا می کنم

پرے جون به پلیسا خبر داده حتما

یکی اومد تو

-خانوم کوچولو بیدار شدی !

با چندش گفتم:

-به من نگو خانوم کوچولو .

-پس چی بگم موش کور خوبه؟! و از صدای کفشش فهمیدم . شروع کرد به باز کردن دست و پام مچ دستم و مالوندم خیلے درد می کرد با اومد نزدیک این ر



و گرفت و دنبال خودش کشید جیغی کشیدم که با پشت دستش زد تو دهنم و گفت:
خشونت همون دستم ر

-خفه شو .

و انداختم بیرون و شروع کردم به فرار کردن در ماشین رو باز کرد و من رو پرت کرد
توش، قبل از این که در و ببندد خودم ر

پام به یه چیزی برخورد کرد و افتادم زمین زانوم بدجور درد می کرد هر کاری کردم
نتونستم بلند بشم

شهرام با نفس نفس گفت:

-کجا می خواستی بری آخه؟

با گریه گفتم:

-چی از جونم می خوای عوضی بذار برم.

شهرام با خنده گفت:

و بکنیم و بعد بریم جای دیگه نه؟! -حالا که خوب فکر می کنم بذار اینجا حالمون ر



-تو نمی تونی به من دست بزنی . منو بغل کرد و به راه افتاد با دستام می کوبیدم رو سینهش ولی هیچ فایده ای نداشت دیگه بدبخت شدم من رو گذاشت رو تخت

وهمین که خواست بهم نزدیک بشه همون پسره اومد تو و گفت:

-نمی ریم؟ممکن پیدامون کنن ها؟!

-بعد چند دقیقه می ریم نگران نباش حالا حالا ها پیدامون نمی کنن.

باشه ای گفت و رفت بیرون پسر شهرام دوباره نزدیکم شد با هر بار نزدیک شدنش من بیشتر می رفتم عقب با خشونت کمرم و گرفت و مانع حرکتم شد .لباش و گذاشت رو لبام حس چندش بهم دست داد با دستام هلش می دادم ولی یک سانت هم حرکت نمی کرد ولم کرد و بلوزم و با یه ر

حرکت در آورد

شهرام گفت:

-محمد راست می گفت چه اندامی داری تو دختر!

همه چیز رو که از صبح خورده بودم داشتم بالا میاوردم

داشت میومد نزدیک که یهو صدای آژیر پلیس اومد

-شهرام بدبخت شدیم پلیسا پیدامون کردن.



شهرام با عجله بلند شد و گفت:

-دختر روهم بردار از در پشتی برین تا منم بیام.

-باشه .

اومد سمت من و انداخت رو کولش و تند به راه افتاد

-خواهش می کنم ولم کن بذار برم !

-خفه شو .

و گذاشت تو ماشین خودشم نشست . ماشین با صدای بدی شروع به حرکت کرد یهو ایستاد و باز کرد و من ر در ماشین ر

-نگه دار راه فراری نداری.

اومدن پسره رو دستگیر کردن روی منم یه پتو انداختن

-تبسم؟!

-پری جون!

محکم من رو بغل کرد پری با گریه گفت:



- خوشحالم که پیدات کردن.

منم با گریه گفتم:

- ممنون!

بخاطر فشارے که روم بود بی هوش شدم

- دخترم بلند شو.

سرم و روی دستم گذاشتم اما با حس چیزی روی دستم با تعجب پرسیدم:

- کجام؟!

- بیمارستان .

با هول و استرس گفتم:

و گرفتن؟ - چیشد؟ شهرام ر

- نه فرار کرده.

دوباره دست و پام شروع کردن به لرزیدن



-چه بدا!

پری به انگار دید خیلے ترسیدم گفت:

-نگران نباش دخترم پیداش می کنن.

و بعد از جاش بلند شد و گفت: . گشنه ای برم یه چیزی بیارم بخوری -حتما

واقعا گشتم بود از دیروز چیزی نخورده بودم

چند دقیقه ی بعد پری برگشت

کمکم کرد سوپ بدمزه ی بیمارستان و بخورم بعد تموم شدن غذا پتو رو روم کشید و گفت:

-دخترم دیره بخواب دیگه.

-مگه ساعت چنده!؟

پری جون خمیازه ای کشید و گفت:

-یک و نیم .

با شرمندگی گفتم:



-بخشید شما رو هم اذیت کردم.

-دیگه از این حرفا نزن حالا هم بگیر بخواب. من که یکم پیش بلند شدم خوابم نمیاد دوباره با یاد اینکه شهرام تونسته فرار کنه کل بدنم یخ بست کاش زودتر بگیرنش تا این

کابوس های من تموم بشه

من دیگه طاقت یه اتفاق جدید دیگه رو ندارم یه روز از اون ماجرا می گذره امروز قراره برم برای عمل از صبح صدفبار رفتم دستشویی یعنی اونقدر استرس دارم که نمی دونم

دارم چیکار می کنم روی تخت دراز کشیده بودم و منتظر دکتر بودم پرے چون از صبح هے داشت ذکر می گفت اونقدری دوسش دارم که دیگه اصلا به جای خالی مادرم فکر نمی کنم صدای تق تق کفش های پاشنه بلند نشون دهنده ی ورود خانم دکتر بود درست حدس زده بودم.

: چون سلام و علیک کردن و بعد خطاب به من گفت شروع کرد با پری

-عزیزم حالت چطوره؟

-خوبم.

-خب دیگه کم کم باید آماده بشی تا بری واسه ی عمل.



با استرس گفتم:

-من آمادم.

پرستارا اومدن و شروع کردن به آماده کردن و بردنم به اتاق عمل تو این حین پری
جون دستام و گرفت و گفتم:

-نترسی ها! من اینجام.

لبخندی زدم و گفتم:

-دوست دارم!

پیشونیم و بوسید و گفتم:

-منم عزیزم.

به اتاق عمل بردنم با زدن آمپول بی هوشی دیگه هیچی نفهمیدم

-الناز جان کی بیدار می شه پس!؟

-الانا دیگه بیدار می شه عملش خیلی خوب بود اگه خدا بخواد می تونه دوباره ببینه.



-ایشالا.

دستم رو آروم تکون دادم

-انگار بهوش اومد.

از شدت تشنگی نمی تونستم هیچی بگم گلوم خشک شده بود به زحمت گفتم:

-آ...ب...

پری با نگرانی گفت:

-الان برات میارم .

آب رو که خوردم یکمی بهتر شدم

-خب تبسم خانم که بهوش اومد امروز رو باید خوب استراحت کنه تا فردا چشم
بندهارو باز کنیم. من فکر می کردم امروز باز می کنن ولی الان بهتر شد می تونم بازم
بخوابم حس می کنم بدنم هنوز بخاطر اون داروی بی هوشی

کرخت

-داداش صبر کن می گیرمت الان.

با خنده گفت:



-نمی تونے.

خواستم سرعتم و زیاد کنم که افتادم زمین

با تکون دادن هائے کسے بیدار شدم

-تبسم مادر خوبے؟

با بہت گفتم:

خوابم نیومده بود ولے حالا... -چند ماہے بود کہ بہ

و داری؟ -بین عزیزم حالا آمادگیش ر

-دارم.

و باز کن. -پس وقتے من گفتم آروم چشمات ر

سرم رو بہ نشونہ ی باشہ تکون دادم فکرم بیشتر درگیر خوابم بود دکترا اومد جلو و
بہ آرومے چشم بند رو باز کرد

-یک، دو و سه حالا باز ن. من از این بہ بعد از رنگ سیاہم آروم بازشون کردم ولی
بازم ہمہ جا سیاہ بود این سیاہ گیر داده بہ من دیگہ ول نمی کنہ اصلا



متنفرم!

-نه این امکان نداره.

دکتر با هول گفت:

-چیشد؟ من رو می بینی؟!

با جیغ گفتم:

-پری جون هیچی نمی بینم بازم همه جا سیاهه !

-آروم باش دختر جون اول بذار خوب ببینم بعد حرفای منفی بزن.

بعد از معاینه گفت:

-نمی دونم چیشده عمل که خوب بود !

-هی می گفتین خوب می شه ببینین من که شانس ندارم چه خوب شدنی .

پری با عصبانیت گفت:

-تبسم بس کن این حرف ها چیه زود شروع می کنه به ناله ردن.



-من الان میام .

وقتے رفت با ناراحتے دراز کشیدم

-عزیزم ناراحت نباش همه چی حل می شه. بغضم سنگینے می کرد و سخت می
تونستم نفس بکشم کاش الان اینجا یه نفر بود تا من با مشتام نابودش می کردم
دستے روے

سرم نشست و شروع رد به نوازش ردن

.یلاہ ا جبر صبراصہ -ف

زیر لب زمزمش ردم انگار با هر بار تکرارش کوهے از آرامش به وجودم تزریق می شد

-عمل باید تکرار بشه.

اصلا نفهمیده بودم دکتر کے اومده با ناراحتے گفتم:

-دیگه نمی خوام.

-تبسم چرا اینجوری میکنی!؟

-به جون خودم بی فایده نمی شه این تو سرنوشت من نوشته شده.

دکتر با خونسردے گفت:



-می شه عزیزم تو به من اعتماد کن.

-کی عمل بعدیش؟

-فردا صبح .

به اصرار پری جون و دکتر قبول کردم ولی من از الان نتیجه رو می دونم

رو نداشتم دوباره آمپول بی هوشی و دوباره شروع عمل سخت اینبار وقتی بردنم اتاق عمل دیگه هیجان قبلی

-ببین تبسم فکر نکن دفعه ی قبلی نشد الانم نمی شه امیدت به خدا باشه خوب؟!

-باشه.

پری هم که فقط صلوات می فرستاد

. سه،

-یک، دو

آروم چشمام رو باز کردم باز همه چیز تاریک بود دیگه اینبار بردنم به تیمارستان
قطعی



دکتر با کنجاوی گفت:

-تبسم می بینی؟! همین که خواستم بگم دیدین حق با من بود نور کم رنگی دیدم
این نور رو با چشمم نه بلکه با تمام وجودم می دیدم کم کم همه

چیز رو تار دیدم

با خوشحالی و داد گفتم:

-دارم می بینم، پری جون دارم می بینم!

پرے با گریه گفت:

-خدایا شکر ت.

-چطور می بینی؟

: توش مشهود بود گفتم که شادی و ذوق کاملاً با صدایی

: -همه چیز تار

دکتر عینکے رو به سمتم گرفت و گفت:



-حالا این عینک رو بزن . با زدن عینک اول چشمام رو بستم و بعد آروم بازشون کردم سرم رو بلند کردم و اول به سقف نگاه کردم رنگ سفیدش مثل زندگی الان من بود بعد به دیوار بعد به میز خواستم بقیه ی چیز ها رو هم ببینم ولی با یادآوری پری جون به اطراف نگاه کردم

تا فرشته ی نجاتم رو زودتر ببینم

چون عجله داشتم برای دیدنش داد زدم:

-پری جون می خوام تورو ببینم.

پری با گریه بغلم کرد

-ببین خوشگلم ببین عزیزم . و روی صورتش گذاشتم و با دقت به زن سالخورده اما زیبای روبه روم نگاه کردم . همونطور که خودش می گفت معلوم دستام ر

. خیلی خوشگل بوده صورتش رو بوسه بارون کردم بود که قبلا

-بسه دیگه هنوز خیلے وقت دارین واسه اینکارا.

-دیدى گفتم همه چى حل مى شه!

-آره حق با تو بود. اگه تبسم سابق بودم اونقدر گریه می کردم که دوباره کور می شدم ولی الان قول دادم که دیگه هیچوقت گریه نکنم من تبسم



جدیدی می شم که همه درمورد موفقیت و پیشرفت اون حرف بزنی

فردای اون روز از بیمارستان مرخص شدم

تو ماشین عین این ندید بدیدا داشتتم شهر رو نگاه می کرد

تو این مدت عجب جایی زندگی می کردما! وقتی به خونه رسیدم بستن دهنم کار
آسونی نبود فهمیده بودم پرے جون پولدار ولے دیگه نه تو این حد حیاطی بزرگ با
گل و

درختای بلند و خوشگل که بوشون آدم رو سرمست می کرد خونه ی بزرگ و ویلایی
هم وسط حیاط قرار داشت

-دخترم اتاقت و می شناسے دیگه؟! خوشگل بود یه سرم و به معنای آره تکون
دادم و به طرف اتاقم حرکت کردم یه اتاق بزرگ با دکوراسیون سفید و آبی واقعا حس
آرامش به آدم دست می داد

مانتوم رو در آوردم و رو تخت دراز کشیدم

باید چیکار می کردم تا کی باید اینجا زندگی می کردم و وبال گردن پری می شدم تو
زندگیم خوابیدم وقتی چشمام رو باز کردم خودم و توی یک جای تاریک دیدم به با
فکر کردن به این چیزا خوابم برد من کلا

اطرافم نگاه کردم با دیدن شهرام که داره به سمتم میاد جیغی کشیدم و از خواب
پریدم



پری جون با نگرانی وارد اتاق شد و گفت:

-چیشده دخترم چرا جیغ کشیدی!؟

-هیچی فقط یه کابوس بود.

تند رفت پایین و با یه لیوان آب برگشت آب رو که خوردم کمی آرام شدم

-پری جون می توئم برم حموم!؟

-معلومه که می تونی تو کمد هم لباس هست.

-خیلی ممنون! رفتم توی حموم واو! حموم اندازه ی خونه ی قبلی من بود بعد یه حموم درست و حسابی اومدم بیرون موهام رو با حوله خشک

کردم و از توی کمد یه بلوز شلوار ساده برداشتم و پوشیدم از پله های مارپیچ رفتم پایین

-پری جون کجایی؟

-عزیزم تو آشپزخونم .



رفتم پیشش داشت سالاد درست می کرد از پشت بغلش کردم و بوسه ای روی گونش گذاشتم

-خوب حموم کردی؟

-آره بدنم یکم حال اومد!

-برو بشین تا سالاد رو هم بیارم ناهارمون رو بخوریم.

با خجالت روی صندلی نشستم از اینکه هیچکاری نمی کردم خجالت زده بودم

در حین این که داشتیم می خوردیم پری گفت:

تبسم تو می خوای زندگی جدیدی شروع کنی؟!

قاشق رو روی بشقاب گذاشتم و گفتم:

-البته که آره.

-پس باید از همین الان شروع کنیم.

-چیکار کنم؟!

-اول باید مهریت رو از محمد بگیری.



با ناراحتی گفتم:

-ولی نمی ده که من مطمئنم.

-مجبورش می کنیم بده من یه وکیل خوب می شناسم زنگ می زنی بهم.

-ممنون!

-می خوام یه چیز دیگه هم بهت بگم.

با تعجب گفتم:

-چی؟

-به نظر من اینجا زندگی کردن برای تو دیگه مناسب نیست .

ادامه داد:

خودت گفتی دو ترم پرستاری خوندی؟

-آره خوندم.

-خوب عزیزم من می تونم بفرستم اونور.

با تعجب گفتم:



-اونوقت اونور من چیکار کنم؟!

-من یه دوستی دارم تو فرانسه که سهام دار یه بیمارستان بزرگ می تونی بری اونجا کار کنی

-مگه قبول می کنن؟!

لبخندی زد و گفت:

-کاری می کنیم قبول کنن.

باورم نمی شد همه ی این اتفاقات مثل یه خواب شیرین بود برام که دلم نمی خواد هیچوقت بیدارشم

-بگو ببینم درست چطور بود؟!

با ناراحتی لب زد:

قبل از مرگ خانوادم خیلی خوب بود ولی بعدها...

-خب، پس می تونی راحت بقیش رو هم اونجا بخونی.



و نداشتم الان وضعیتم چطور بود؟! روزی صدبار با خودم تکرار می کنم من پری ر
ناهار و با خوشی و خنده خوردیم فکر کردن به اینکه قراره کجا برم و چیکار کنم
حس شور و هیجانم و بالا می برد . میز و جمع

کردم و مشغول شستن شدم

-راستی تبسم امروز می خوام به صورتت یه صفایی بدم.

: توش مشهود بود گفتم با لحنی که تعجب کاملاً

من چه صفایی؟!

-دخترم همه ی هم سن و سالای تو همه چیزو بلدن اما تو یه آرایش ساده ام بلد
نیستی !

راست می گفت تیکه های محمد و اون خواهر کثافتش تو سرم اگو شد

-تبسم؟!

سریع گفتم:

-بله؟!

-نگفتم که ناراحت بشی !



دوباره مشغول شدم و گفتم:

-ناراحت نشدم.

آبی به صورتم زدم و تو آینه به این دختر قوی چشم دوختم دستم و تهدید وار تکون دادم و گفتم:

تبسم امروز هیچ تسلیم شدنی در کار نیست اونقدر محکم و ایمیستی که همه انگشت به دهن بمونن. اومدم بیرون روی صندلی نشستم و مشغول آرایش شدم با زدن یه رژ تیره به کارم خاتمه دادم بلند شدم و از روی تخت مانتوی و که طرح های طلایی داشت با شال سیاه و ساپورت سیاه برداشتم دیشب واسه انتخاب اینا کلی زحمت شنیدم بلند سیاهم ر

و در آخر هم کیف و کفش ست سیاه و طلاییم رو برداشتم

کنار ماشین ایستادم تا پری هم بیاد

-ببخش دیر کردم!

اما با دیدن من حرفش تو دهنش موند با تعجب گفت:

خودتی تبسم!؟

لبخندی زدم و گفتم:



چطور مگه بد شدم!؟

معنی نه تکون داد و گفت: سرش و به

یه دور بچرخ.

با ناز چرخیدم که لبخندی زد و گفت:

خیلے خوشگل شدی! سوار که شدیم و به سمت دادگاه رفتیم دادگاهی که اولین قدم جدی و بزرگ من برای نشون دادن قدرتم به همه ی کسانی که اذیتم کردن از پنجره ی ماشین به بیرون نگاه کردم این روزا دیگه به کلمه ی بدشانسی اعتقاد ندارم بدشانسی فقط کلمه ای برای

پوشوندن کم کاری ها و اشتباهات بشر!

قراره فردا از این کشور که برای من چندان خاطرات خوشی رو رقم نزده برم و اگه می دونستم چه اتفاقاتی قراره برام بیفته... با ایستادن ماشین استرس و اضطراب به سمتم هجوم آورد پری دستم رو گرفت و فشار خفیفی داد و چشماش رو آرام روی

هم گذاشت یعنی من می تونم!؟ پا به آزمایشگاه زندگیم گذاشتم جایی که قراره تبسم جدید رو آزمایش کنه با دیدن قامت محمد انگار دوباره با اون کمربندش

یه ضربه ی محکم بهم خورد با درد دستم و رو کمرم گذاشتم که پری دم گوشم گفت:



تبسم محکم باش .

و دید اول چند دقیقه با تعجب نگاه کرد ولی بعد به سمتم اومد محمد برگشت وقتی
من ر

! بیا دوباره زنم شو مگه مشکل تو این نیست؟ - تبسم بیا این بازی و تمومش کن اصلا

با این حرفش انگار یکی آتیشم زد

رفتم جلوش وایسادم و با صدای بلند گفتم:

بین آشغال عوضی مشکل من تو و اون زندون بود که الان نیست فهمیدی؟

فهمیدی و چنان بلند گفتم که همه ی کسانی که اونجا بودن برگشتند و به ما نگاه
کردند

محمد یه نگاه به بقیه کرد و برای اینکه کم نیاره گفت:

. که از این چیزا بلد نبودی هان زبون در آوردی قبلا

پوزخندی زدم و گفتم:

آره بلد نبودم چون ساده بودم، بلد نبودم چون توی عوضی نداشتم.

محمد دستش رو برد بالا تا بزنه تو صورتم که پری دستش رو تو هوا گرفت و گفت:



و که رو صورت تبسم بشینه رو می شکونم. -اون دستی ر

محمد با حرص نگاهی به من و پری کرد و رفت پیش وکیلش سرم گیج رفت پری کمکم کرد تا بشینم.

-اینجا بشین تا برات آب بیارم .

بعد چند دقیقه که واسه من یه عمر گذشت صدامون کردن تا بریم تو. وکیل ها حرف زدن تا نوبت به رأی قاضی شد -با شنیدن حرف های شاکی و نتیجه پزشک قانونی رأی به نفع خانم تبسم دادفرهست و آقای محمد فرهادی موظف به دادن

مهریه می باشند تمام.

با خوشحالی خودم رو انداختم تو بغل پری جون

-ما موفق شدیم. و می کشت. با تصمیم پری جون تصمیم گرفتیم محمد یه جوری عصبی بهم نگاه می کرد که اگه هیشکی اینجا نبود میومد من ر

تو رستوران یه جشن کوچیک بگیریم

جلوی رستوران شیک و بزرگی نگه داشت که پیاده شدیم

از خوشحالی رو پام بند نبودم روی یک میز نشستیم و غذا رو سفارش دادیم



-دخترم واسه فردا حاضری؟!!

با فکر کردن به اینکه فردا قراره پری رو ترک کنم دلم گرفت و به یکباره تمام خوشییم
جاش و به غم داد

-نمی شه شما هم با من بیاید؟!!

-نه دخترم من اینجا کارو زندگی دارم نمی شه که ولشون کنم. با تموم شدن غذا
تصمیم گرفتم یکم قدم بزنم پری خستگی رو بهونه کرد و رفت خونه. دستام رو تو
جیب مانتوم گذاشتم و

مشغول قدم زدن شدم به خودم فکر کردم زندگی الانم با زندگی چند ماه پیش من
زمین تا آسمون فرق داشت

تو این زمان خیلی چیزهارو از دست دادم و خیلی چیزهارو به دست آوردم

فردا دارم می رم نمی دونم می تونم دوباره برگردم یا نه

ولی می دونم من این راه رو انتخاب کردم و تا آخرش می رم

وقتی به خودم اومدم جلوی قبرستون بودم رفتم تو جلوی دوتا سنگ قبر کنار
همدیگه، وایستادم



-سلام مامانم سلام بابا خوبید بی من خوش می گذره اومدم خدافظی کنم مامان
دخترت بزرگ شده دیگه اون دختر کوچولوی ساده قبل نیست بابایی دارم می رم
برام دعا کنید حیف که اون تصادف

لعنتی شمارو ازم گرفت.

اگه یکم دیگه اونجا وایمیستادم اشکام جاری می شد

اومدم بیرون یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه.

و می دیدم که یواشکی داشت گریه می کرد ولی واسه اینکه من با ناراحتی روی
صندلی های فرودگاه نشسته بودیم پری جون ر

و مثل مامانم دوست دارم دستم رو گذاشتم روی شونش و گفتم: اون ر نفهمم زود
پاک می کرد واقعا

-پری جون اصلا نمی خوام برم .

و کردیم آینده ی تو اونجاست. -تبسم ما صحبت هامون ر

و گرفت و گفت: همین که خواستم جوابش رو بدم بلندگو اعلام کرد که باید سوار
بشم بلند شدم که پری هم بلند شد دستم ر

-دخترم همه ی اون چیزایی که گفتم رو یادت نگه دار باشه؟



-باشه.

پری بغلم کرد و شروع کرد به گریه کردن

با بغضی که تو گلوم گیر کرده بود گفتم:

-پری جون گریه کنی نمی رم ها!

و پاک کرد و گفت: زود اشکاش ر

-تو هم دنبال بهونه ای تا نریا! و به سمت هواپیما رفتم نشستم روی صندلی هواپیما اولین بار بود دیگه داشت دیر می شد با هر زحمتی بود از پری دل کندم که سوار هواپیما شدم برای همین یکم استرس داشتم خانمی شیک پوش کنارم نشسته بود که بوی عطرش آدم رو مست می کرد بعد نیم ساعت هواپیما به سمت فرانسه حرکت کرد سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم با مهریه ام یه خونه ی نقلی تو فرانسه گرفتم با یه ماشین یاد روزهایی افتادم که انگلیسی یاد می گرفتم و چقدر مهلا) معلم زبانم(و حرص

می داد ولی الان به لطف اون انگلیسی رو فول و کامل بلدم

چهار سال بعد... با سرعت از پله ها بالا رفتم و خودم رو به ایستگاه پرستاری رسوندم پشت پرستاری که تازه اومده بود و داشت با یکی دیگه از

پرستارا حرف می زد ایستادم



-وای انگار از دماغ فیل افتاده چطوری با این کنار میاین؟ که این پوزخندی زدم
همین دیروز بود که بخاطر دوستی پدرش با رئیس بیمارستان اینجا استخدام شد
وگرنه با این آی کیوی

داره محاله جایی بهش کار بدن

ژاکلین که داشت من رو می دید با ترس گفت:

-راحت آره راحت!

-ژاکلین چرا رنگت پریده؟!

با خونسردی گفتم:

-چون که من رو دیده.

دختره با ترس برگشت سمت من با دست و پای لرزون گفت:

-سلام خانم.

و بازهم با اون حالت گفتم:

-اخراجی .

: شروع کرد به گریه کردن و گفت دختر



- غلط کردم دیگه تکرار نمی شه، ببخشید!

- همین که گفتم.

برگشتم تا برم که از پشت گفتم:

- مگه هرکی هرکیه آخه تو چی کاریه اینجایی که بتونی اخراجم کنی؟!!

- وقتی اخراج شدی می فهمی. و با عصبانیت به اتاق استراحت رفتم روی تخت نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم اینم از روزمون که به گند کشیده شد

دستی روی شونم نشست که دستام رو از سرم برداشتم و به کاملیا نگاه کردم

- عزیزم خوبی؟!!

- آره خوبم.

کاملیا خندید و گفت:

- میگم آقای تام کارت داره.

منم خندیدم که زد رو شونم و گفت:

- برو گند کاریت رو درست کن.



سوار آسانسور شدم که پسری هم با من سوار شد بدون توجه به اون دکمه ی چهار رو فشار دادم

: خیلے مؤدب و متین گفتِ پسر

-بخشین خانم من کارم واجبه می شه اول من برم؟!!

-نه .

با تعجب نگام کرد همون موقع آسانسور ایستاد فکر کنم پسره از شدت تعجب جان به جان تسلیم کرد

همینطور که تو دلم به قیافه ی یارو می خندیدم اومدم بیرون و به طرف اتاق آقای تام رفتم آقای تام رئیس بیمارستان بود

بعد از شنیدن کلی نصیحت از طرف ایشون بیرون اومدم و به طرف اتاق استراحت حرکت کردم

و ادامه دادم شدم سرپرستار یه بیمارستان بزرگ به چهار سال پیش فکر می کردم وقتی اومدم اینجا درسم ر

حرف های دوتا از پرستارا نظرم رو به خودش جلب کرد

-میگن یه دکتر جدید اومده بیمارستان !



-اھوم منم شنیدم میگن خیلی خوشتیپ و مغرور! دیگه به حرفاشون گوش ندادم و به راهم ادامه دادم پرستارای اینجا فقط دنبال چرت و پرت گفتنن و وقت کار که می شه

همشون مشکل دارن

خواستم رو یکی از صندلی ها بشینم که صدای داد یکی اومد

-کم...ک خانومم تصادف کرده، توروخدا کمک کنین!

به طرفشون دویدم بیمار رو که یه خانم جوون بود رو برانکارد گذاشته بودن

-برید دکتر رو خبر کنید.

-کدوم دکتر؟!

با عصبانیت برگشتم سمتش و داد زدم:

فرق نمی کنه مریض داره از بین می ره!

یه کم بعد یه پسر که فکر کنم همون دکتر جدیده بود اومد پیشمون

-وضعیتش چطوره؟



-تصادف کرده سرش ضربه دیده و خون زیادی هم ازش رفته!

-اتاق عمل رو آماده کنید .

-ولی...

دکتر با عصبانیت گفت:

ولی نداره زودباش تا بیمار رو از دست ندادیم .

حدود یک ساعت عملش طول کشید از اتاق عمل اومدم بیرون

شوهر زنه جلوم رو گرفت و با چشمای گریون گفت: -حالش چطوره؟!!

لبخندی زدم و با خستگی گفتم:

-خطر رفع شد.

دکتر هم از اتاق عمل اومد بیرون پرستارا دورش جمع شده بودن

پوزخندی زدم هه اینارو باش واسه کی خودشون رو می کشن

. انداختم دروغ نمی گم خوشتیپ بود موهای قهوه ای تیره با چشمای هم رنگ

موهای هیکلشم خوب بود نگاهش به قیافه ی پسر



به خودم اومدم با یه پوزخند داشت من رو نگاه می کرد

خاک تو سرم دوساعته بهش زل زدم الان فکر می کنه منم مثل اون یکی ها عاشق چشم و ابروش شدم

از کنارم رد شد و رفت با خستگی به سمت پارکینگ رفتم سوار ماشینم شدم و به طرف خونم رفتم شب بود و خیابوناهم ساکت یه لحظه چشمام بسته شد که محکم خوردم به یه چیزی با ترس چشمام رو باز کردم وای بدبخت شدم ماشینی که بهش زده بودم گرون قیمت

بود پیاده شدم انگار هیشکی توش نبود بهتره فلنگ رو ببندم تند رفتم سمت در همین که خواستم بشینم یهو یکی گفت:

-برو من که چیزی ندیدم!

از ترس سرم رو بلند کردم که خورد به سقف ماشین وای سرم

-بابا آروم باش .

پیاده شدم رفتم جلوش نه اینکه همون دکتر جدیده هستش

با تعجب گفتم:

وا دکتر شمایین!؟



با غرور سرش رو تکون داد

دوباره خونسرد جواب دادم:

هرچقدر باش خسارتش رو می دم.

سرش رو آورد جلو جوری که نفساش می خورد به صورتم

-مگه دارین این همه پول!؟

نه دیگه خیلی زیاده روی کرد هلش دادم عقب تو این چند سال به هیچ مردی اینقدر
نزدیک نشده بودم

-شایدم دارم.

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

- پس بدین. یه چشم غره ی به قول کاملیا خوفناک بهش رفتم از همه ی مردا متنفرم
همشون شبیه همن حالا من چطور بدم این همه پول و

اگه حقوق این ماهم رو هم حساب کنم هنوزم خیلی کم می شه

تند رفتم سمتش



-آخه من از کجا بدونم چقدر باید بدم؟

-من پرس وجو می کنم فردا تو بیمارستان بهتون میگم.

-باشه. خواستم خدافظی کنم که سوار ماشینش شد و رفت پسره ی مغرور پولدار
الدنگ همینجور که داشتم فحش نثارش می کردم سوار ماشینم شدم و به سمت
خونه رفتم با خستگی خودم رو پرت کردم روی تخت کاش می شد فردا نرم خسته
شدم از این

زندگی تکراری صبح پا می شم می رم بیمارستان شب برمی گردم زندگیم شده این.

با فکر به این چیزا خوابم برد با بالش محکم زدم به ساعت مگه خفه می شد روی
تخت نشستم با عصبانیت گفتم:

-بیا بیدار شدم بس کن جون مادرت صدات بدجور رو اعصابمه !

نه دیدیم هیچ جوهر آروم نمی شه با حرص بلند شدم تا خاموشش کنم که از تخت
افتادم پایین

-یعنی می شه من یه روز آروم و مثل بقیه داشته باشم

با غرغر بلند شدم و ساعت و خاموش کردم داشتم می رفتم دستشویی که تو آینه
خودم رو دیدم



-یا قمر بنی هاشم این کیه؟! موهام همشون به یه طرفی می رفتن بند تا پیم افتاده بود
کلا عین آمازونی ها شده بودم از خودم ترسیدم و زود چپیدم تو حموم

و خوردم و به بیمارستان رفتم تا یه کمی شبیه آدم بشم بعد یه حموم عجله ای
صبحونم ر

-سلام خانم.

-سلام .

با همون ابهت همیشگیم پیش کاملیا رفتم اون تنها دوستم تو اینجا بود

-خوشگل خانم دیر کردی.

-ولش بابا یه ساعت این ور اون ور که چیزی نمی شه .

خندید داشت چای می خورد که با مظلومیت زل زدم بهش

-بیا کوفتم شد بخور.

بلند خندیدم و گفتم:

- قربونت برم من! طبق معمول به مسخره کردن دیگران می پرداختیم و صدای خنده
هامون کل بیمارستان و گرفته بود همه چپ چپ نگامون



می کردن بدبختا حق نداشتن با صدای بلند بخندن اونوقت ما حد و مرز رو رد کرده بودیم

-وای تبسم این آرتان خوشگل نیست!؟

با تعجب گفتم:

آرتان کیه!؟

-دکتر جدید دیگه.

پس اسمش آرتان صبر کن ببینم آرتان که اسم ایرانیه

-ایرانیه؟

-آره فک کنم.

بعد چند دیگه گفت:

راستی نگفتی خوشگل نیست؟

همینطور که با خودکار بازی می کردم، گفتم:

نه خوشگل نیست همه ی پسرا زشتن همشون برن به درک .



دوباره بغض بود که سد راه گلوم می شد

کاملیا بغلم کرد و گفت:

نگفتم که ناراحت کنم.

چه خوب که لااقل یکی هست که درک کنه

-نه ولس.

-سلام خانوما!

یکی از پرستارا بود زود خودم رو جم و جور کردم و برگشتم سمتش

-سلام عزیزم کجا بودی؟

-امروز یکم دیر اومدم ترافیک بود.

و آدمی که بتونم حرصم و سرش خالی کنم پیدا کردم با عصبانیت گفتم:

-خانم قوانین اینجا رو می دونی یا نه؟

بدبخت با تنه پته گفت:



-من...

-بسه نمی خوام چیزی بشنوم اگه یه بار دیگه تکرار بشه و قوانین بیمارستان رو رعایت نکنین اخراجین فهمیدین!؟

پرستار سرشو انداخت پایین و گفت:

بله.

می دونستم تند رفتم ولی حقش بود

-کی کی رو اخراج می کنه؟

و بازهم اون دکتر رو اعصاب بود که خودش رو قاطی مسئله ی من می کرد.

بدون توجه به اون به کاملیا گفتم:

- من می رم تو مراقب اینجا باش. و بدون توجه به بقیه به اتاق استراحت رفتم
نشستم روی صندلی و پاهام و هم گذاشتم روی میز داشتم و شعریو ه صبح

تویه کانال تلگرامی خونده بودم و زیر لب زمزمه کردم

-من خنده زخم بر دل خنده زند بر من اینجاست که میخندد دیوانه به دیوانه .

-به به !



و باز کردم و صاف سر جام نشستم با تعجب چشمم ر

-تو اینجا چیکار می کنی!؟

-اومده بودم قیمت خسارتی که زدین و بگم.

با اخم گفتم:

- بفرمایین؟

-سی و پنج میلیون.

بدبخت شدم زیر لب گفتم:

- باشه میدم.

داشت می رفت که یهو برگشت

-راستی مگه شما الان نباید در حال انجام وظیفه باشین؟!!

با تعجب نگاهش کردم

ادامه داد:



– اون دختر بیچاره رو بخاطر رعایت نکردن قوانین دعوا کردین بعد خودتون رعایت نمی کنین.

دستامو مشت کردم آرتان پوزخندی زد و گفت:

اینبارو نادیده می گیرم ولی دیگه تکرار نشه.

و رفت

خودکار رو پرت کردم و گفتم:

من تورو می کشم عوضی !

و گرفتم کلید رو چرخوندم و درو باز کردم زود به سمت تلفن هجوم بردم و شماره ی پری جون ر

بعد چند بوق جواب داد

–بله؟!

تند تند گفتم:

سلام پری خوشگل من چطوری؟



خندید و گفت:

سلام دخترم خوبم تو چطوری؟

لبام رو برچیدم و گفتم:

—رمن خوب نیستم!

با نگرانی که تو صدایش مشهود بود گفت:

— چیشده؟!

همه ی ماجرا رو برایش به طور خلاصه تعریف کردم پری با خنده گفت :

— پس خوب تبسم مغرور مارو سوزونده.

با ناراحتی گفتم:

— پری جون.

—باشه حالا چقدر بفرستم؟

با خجالت گفتم:

— واقعا ببخشیدا!



-زودباش بگو .

-سی و پنج میلیون.

پری خنده دیگه ای کرد و گفت:

- باشه می فرستم .

-عاشقتم !

-منم عاشقتم حالا هم برو به کارات برس.

خداحافظی کردم و تلفن و قطع کردم بدون خوردن شام که البته این چهارسال برنامم بود خوابیدم صبح با صدای مزخرف گوشیم از خواب بلند شدم و کارهای

تکراری هر روزم رو انجام دادم

وقتی وارد بیمارستان شدم اولین چیزی که توجهم و جلب کرد صحبت کاملیا با یی از پرستارا بود

-الان تبسم میاد من رو می کشه !

با لبخند ملیحی دستم رو گذاشتم رو شونش با ترس برگشت سمتم



-باز چشم من رو دور دیدی نشستنی داری حرف می زنی. تا خواست حرفی بزنه بهم
خبر دادن که یه بیمار خیلی مهم به بیمارستان آوردن همه دورش جمع شده بودن و
صدای جیغ و

دادهای ناشی از خوشحالیشون درصد کنجکاویم رو بیشتر می کرد

-اینجا چه خبره مگه سینماس همه اینجا جمع شدن زود برید سر کارتون.

با دادی که زدم همه زود پراکنده شدن

به طرف بیمار رفتم

اوه ! اینکه یکی از خواننده های مشهور فرانسه هس.

-پس بگو چرا پرستارا رو فرستادید رفت می خواستید تنهایی دیدش بزنی.

یعنی می شه من یه روز این بشر رو نبینم

! اینجوری نیست من فقط یکمی تعجب کردم -نخیر، اصلا

چشم غره ای بهش رفتم پوزخندی زد که منم متقابلا

با خواهش و تمنای کاملیا اجازه دادم بره ولی هر کاری کردم بهم نگفت چپیده



دوباره به اون خواننده معروف نگاه کردم که یهو خیلی ناگهانی چشماش رو باز کرد

یه جوری کلمات رو کنار هم قرار دادم و گفتم:

– سلام خوبین!؟

و چه حرف مزخرفی بود که گفتم شرط می بندم که آرتان داره به ریش نداشتم می خنده

اونم تو رودروایسی جواب داد:

– بله خوبم.

زل زد بهم و دیگه دست بر نداشتم منم پروو تر از اون خیره شدم تو چشماش

– به به الکس جان خوبی؟

– آرتان تو هم اینجایی؟! اوه! اینا همو می شناسن گرم صحبت شدن و منم محو اینا که یهو چیزی به پهلووم خورد برگشتم دیدم آرتان با ابرو بهم اشاره می کنه که برم با اخم های درهم به ایستگاه پرستاری رفتم بعد چند ساعت که واقعا خسته شده بودم نشستم رو یکی از صندلی های توی سالن آرتان و دیدم که داشت به سمت اتاقش می رفت زود بلند شدم و صداش زدم که با تعجب ایستاد و به من نگاه

کرد



-آقای راد می خواستم پولتون رو بدم.

اخماش کم کم رفت تو هم چه ترسناک شد

-نمی خوام خانم .

دستام رو زدم به کمرم و شروع کردم به غر زدن:

- پس اون همه چیز که بار من کردین چی بود؟

-فقط می خواستم یکم شاد بشم.

یعنی خون خونم رو می خورد تبسم آروم باش اون می خواد حرص تو رو دربیاره

یه لبخند زدم و گفتم:

- پس شاد باشین خدافظ. از پشت صدای خندش رو شنیدم این پسر واقعا دیوونه بود
سوار آسانسور شدم هم زمان با من دنیل هم سوار شد دنیل یکی از سهامدار های این
بیمارستان که دو سال به من گیر داده می گه با من ازدواج کن نمی دونه من یه بار
ازدواج کردم واسه هفت جد

و آبادم بسه .

دستی روی دستم نشست



-خوبی تبسم؟! -

با عصبانیت دستمو کشیدم و گفتم:

-شما به چه حقی به من دست می زنین؟! -

لبخند زشتی زد و گفت:

. قصد بدی نداشتم اوه لیدی! واقعا

به فارسی گفتم:

آره جون عمت.

مثل علامت سؤال شده بود چهره اش دقیقا

-چیزی گفتم؟! -

با لبخندی گفتم:

-نه.

و اما این تنها نقطه ی قوت من بود اگر چه خیلی کوچیک ولی جالب تو این کشور بود



-تبسم به پیشنهادم فکر کردی؟

-من که اون روز به شما گفتم قصد ازدواج ندارم .

آسانسور ایستاد زود خودم رو انداختم بیرون خدایا نسل این مردا رو قطع کن ما
راحت بشیم

-کاملیا بیا بریم خونه ی من.

-باشه بریم.

یه تعارف بودا !

وارد خونه شدیم کاملیا تند به سمت یخچال رفت و درش رو باز کرد

و بالافاصله با ناراحتی درش رو بست

با خنده گفتم:

-چی پیدا کردی؟!

رو باز کردم جیغ کشید روم. -درش

قهقهه ای زدم این چند روزه هیچی نخریده بودم



-می گم بریم یه خورده چیز میز بخریم .

موافق بودم یه تنوع هم می شد

-من می رونم .

با ناراحتی گفتم:

-من هنوز آرزو دارم ها !

-نترس نمی کشمت .

سوار شدیم هنوز یکم نرفته بودیم که محکم خوردیم به یه چیزی .

دستم رو گذاشتم رو سرم و گفتم:

-من می دونستم.

پیاده شدیم بدنه ی ماشین به سطل زباله خورده بود و خراش کوچیکی روش افتاده بود

-من دیگه نمی خوام خودت بیا برون !

دیوونه بود به فروشگاه همیشگی رفتیم^۱ خندیدم این دختر واقعا



-آخ جون فروشگاه!

یه ذره آبرو داشتم اونم پرید

چشم غره ای بهش رفتم که خندید

-چشمات رو اونجوری نکن زود باش از گشنگی دارم می میرم.

زود رفت به سمت یکی از چرخ ها

با تأسف دنبالش رفتم همه چی خرید از لواشک گرفته تا چیپس و پفک

-کاملیا اینا رو کی حساب می کنه؟!

با لودگی گفت:

-تو.

داشتم خریدارو حساب می کردم که یهو کاملیا گفت:

-تبسم اونجارو!

همون خواننده بود که امروز تو بیمارستان بود داشت میومد سمت ما مار از پونه بدش

میاد دم لونش سبز می شه



-سلام خانوما!

جواب سلامشو دادیم

-تبسم جان ممنون از زحماتت.

این اسم من رو از کجا می دونه لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

خواهش می کنم.

و بعد رو به کاملیا گفتم:

-عزیزم بریم دیگه خدافظ شما!

با عجله بیرون رفتم و سوار ماشین شدم انگار یکے دنبالمه

کاملیا هم اومد نشست و گفت:

-تبسم چرا اینجوری می کنی؟!

-از این هیچ خوشم نمیاد.

داشتیم تو سکوت باهم شام می خوردیم و تی وی می دیدیم که یه آهنگ ایرانی
پخش شد



کاملیا با شوق گفت:

تبسم بلدی ایرانی برقصی؟!!

یه ذره از دوغم و خوردم و گفتم:

-آره چطور مگه؟!!

-شنیدم ایرانی ها قشنگ می رقصن!

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم

-پس پاشو یه دونه برقص من ببینم .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-الان نمی شه حوصله ندارم.

-جون من پاشو .

چند دقیقه باهم بحث کردیم که آخرم مثل همیشه کاملیا پیروز شد

با خوشحالی گفتم:



-الان که آهنگ تموم شد.

-صبر کن الان دوباره میاد.

پوفے کشیدم خدا نکنه این دختر به یه مسئله ای گیر بده دیگه خلاص شدنت کار راحتی نیست.

-آها اومد .

آهنگ) وای رفیق قدیمی صالح صالحی (بود یه بار این آهنگ رو شنیده بودم

-زود باش دیگه. شروع کردم به رقصیدن با طنازی می رقصیدم کاملیا دهنش باز
مونده بود وقتی تو خونه ی محمد بودم مونا هر روز می رقصید و من با حسرت نگاش
می کردم آخه هیچے بلد نبودم خیر سرم واسه همین وقتی تو ایران پری جون گفت
می خوای چه کلاسی بری گفتم کلاس رقص دو ماه طول کشید تا بتونم رقص یاد
بگیرم الان اونقدر خوب می رقصم که دهن همه باز می مونه با تموم

شدن آهنگ کاملیا شروع کرد به دست زدن

-واو عالی بود، دختر تو محشری !

لبخندی زدم

بعد رفتن کاملیا خودم رو انداختم رو تخت ولی مگه خوابم می برد



- نه خوابم نمی بره. گوشیم رو برداشتم و یه سر به اینستاگرام زدم اینجام خبری نبود
یه حسی بهم می گفت برم تو پیج آرتان نمی دونم چرا ولی خود به خود اسمش رو
سرچ کردم اوه چه قدر فالوور داره همه جوهره از خودش عکس گذاشته بود تند گوشه
رو خاموش

کردم و خوابیدم نه تبسم تو حق نداری در مورد هیچ پسری فکر کنی با یه عالمه فکر
خوابیدم تو ایستگاه پرستاری بودم که

یکی از پرستارا گفت:

- تبسم جان شنیدم آخه خوب می رقصی!

یه جووری برگشتم سمتش که گردنم صدا داد

- کی به شما گفته؟!

- کاملیا جان.

من تورو می کشم کاملیا با چشمام چنان خط و نشونی براش کشیدم که رنگش پرید

با داد یه خانم از کاملیا چشم گرفتم و تند رفتم سمتش

- چیشده خانم!؟

با گریه گفت:



-بچم، بچم تصادف کرده داره می میره !

-آروم باشین.

زود بچه رو بردن تو یک اتاق بعد یه ساعت که حال بچه یکمی خوب شد خانم رو صدا کردم پیشم

-خانم بچه تون باید عمل بشه.

خانم زد رو صورتش و شروع کرد به گریه کردن

-آروم باشین خانم.

-قیمت عملش چقدر می شه؟

با گفتن پول عمل گریش اوج گرفت و با حال زاری گفت:

-ولی من که اونقدر ندارم !

-دیگه خود دانید .

چند دقیقه نگذشته بود که یکی از پرستارا داد زد:

-بچه خونریزی کرد.



-زود اتاق عمل رو حاضر کنین شماهم برو دکتر رو صدا کن خانم پول عمل و لطفا بدین تا عمل و شروع کنیم .

خانم با حق هق گفت:

- به جون بچم ندارم !

داد زدم:

-صبر کنین بچه رو نبرین .

و بعد روبه خانم گفتم:

-تا وقتی پول ندین عمل نمی کنیم.

همه هینی کشیدن و شروع کردن به پیچ پیچ

یکی از پرستارا گفت:

- تو چقدر بی رحمی بچه داره می میره.

-تو ساکت باش.

آره من بی رحمم دنیا اینجور بودن و یادم داده



خانم با گریه گفت:

– تو رو خدا بذار عمل بشه!

– نه نمی شه مسئولیت داره خانم.

همه با تعجب داشتن نگاه می کردن

– خانم بچه مرد بزار ببریمش.

داد زدم: نمی شه .

کاملیا با گریه گفت:

– تبسم...

با حالت زاری گفتم:

– گفتم نمی شه.

یهو آرتان داد زد:

– بسه ببرین اتاق عمل من خودم عملش می کنم .



با عصبانیت جلوش ایستادم و پاهام رو یکم بلند کردم تا هم قدش بشم

-ایشون پول عمل رو نمی دن پس نمی شه .

اونم با عصبانیتی که تا حالا ازش ندیده بودم گفتم:

-من خودم پول عمل رو می دم .

یکمی جا خوردم ولی بعد با پروویی گفتم:

-بده. آرتان زود پول رو واریز کرد و بچه رو بردن اتاق عمل منم با عجله به سمت دستشویی رفتم تو آیینه به خودم نگاه کردم از کی

این همه بی رحم شده بودم جیغ زدم:

-از وقتی که اون آشغال اون همه بلا سرت آورد .

پاهام لیز خورد و افتادم زمین

یکی به در زد

-تبسم باز کن درو.

با بغض گفتم:



-می خوام تنها باشم ولم کنین.

سرم و بین دستام گرفتم و با خودم زمزمه کردم:

-آگه بچه می مرد. داشتم وسایلامو برمی داشتم تا برم که حس کردم یکی پشتم جز
کاملیا هیشکی نمیشد باشه هه!هیچس باهم حرف نمیزنه

واسه همین گفتم:

کاملیا سرم وحشتناک درد می کنه یه قرص داری بهم بدی؟

-چرا درد می کنه!؟

تند برگشتم درست تو یک قدمیم ایستاده بود از این همه نزدیکی معذب شده بودم

-می شه برین اونطرف.

-نه.

به فارسی گفتم:

به درک.

آرتان با لبخند گفت:



-یادت که نرفته منم ایرانیم.

حس می کردم الان سرم سوراخ می شه با عصبانیت گفتم:

برو اونطرف می خوام برم.

ولی اون با خونسردی گفت:

-نمی شه.

-وای تو چقدر لجبازی!

لبخندی زد واسه من لبخندم می زنه

-نمی ری؟

ابروهاش رو به معنی نه بالا انداخت

با دستام محکم کوبیدم رو سینهش که حتی یه میلی مترهم حرکت نکرد

چرا هیچی نمی شه دوباره کوبیدم که بازم هیچ تغییری ایجاد نشد

آرتان با پوزخند گفت:



-تلاش نکن جوجه اردک زشت.

چشمام گرد شد

-جوجه اردک زشت خودتی .

یهو ترکید از خنده

-مثل بچه ها حرص می خوری.

با اخم گفتم:

-نه تو مرض داری.

زل زد بهم این چرا اینجوری می کنه داشتم یه جوری می شدم

آرتان یه پوزخندی زد و گفت:

-میبینی همه دخترا وقتی یه جنس مذکر بهشون لبخند می زنه یه جوری می شن

هیچ فرقی باهم ندارن.

دود از گوشام بلند می شد



-برو اونور هرچی می خوام احترام نگه دارم نمی ذاره. و تند از کنارش رد شدم و به سمت ماشینم رفتم جلوی پارکی نگه داشتم و پیاده شدم روی نیمکتی نشستم و به مزخرف بودن

مردا فکر کردم هندزفریم رو در آوردم اول چندتا آهنگ خارجی خوند ولی بعدش یه آهنگ ایرانی پلی شد چشم رو بستم از علی قادریان بود و

من چقدر به این احتیاج داشتم

از زبان آرتان

این دختر یه چیز عجیبی داشت حس می کردم گذشته ی سختی داشته با یاد حرص خوردنش لبخندی رو لبم اومد

-آرتان!

خدایا بازم اومد

با اخم گفتم:

-سلام!

-اون اخماتو وا کن عشقم!

چندتا پرستاری که اونجا بودن داشتن با تعجب نگامون میکردن



-عشقم؟!!

بهش توجه نکردم و به راهم ادامه دادم اونم با اون کفش های پاشنه بلندش دنبالم
اومد و شروع به وراجی کرد

-عزیزم پاپا یه مهمونی گرفته تو رو هم دعوت کرده .

با جدیت گفتم:

-نمیام.

-آرتان چرا اینجوری می کنی؟!!

-چجوری؟

-میگم بیا میگی نمیام.

نه دست بردار نیس آخه دختر میگم دوست ندارم، ول نمی کنی

برای اینکه دست از سرم برداره گفتم:

-بذار فکر کنم میگم .



-عاشقتم! و پرید بغلم اخمام بیشتر رفت تو هم با هر زور و زحمتی بود از خودم دورش کردم بعد از رفتنش نفس آسوده ای کشیدم و روی

صندلی ولو شدم با صدای در صاف نشستم و گفتم:

-بفرمایین.

همون خانمی که صبح بچشو عمل کردم بود

-سلام آقای دکتر.

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام بفرمایین.

و به صندلی اشاره کردم نشست و روبه من گفت:

-اومدم تشکر کنم اگه امروز شما نبودین حتما بچم می مرد.

-خواهش می کنم وظیفه بود .

-از امروز هرکاری بگین انجام می دم تا یکمی لطفتون رو جبران کنم.

با قاطیعت گفتم:



-دیگه این حرف و نزنین .

-آخه...

-آخه نداره فقط یه کمک کوچیک بود .

خانم با ناراحتی گفت:

-بخاطر من با همکارتون هم دعوا کردین .

-عیبی نداره آشتی می کنیم!

و این زن نمی دونه که ما از اول میونه ی خوبی باهم نداشتیم

-من دیگه می رم بازم ممنونم که کمکم کردین !

به احترامش ایستادم و گفتم:

-خواهش می کنم خداحافظ.

و خونه مقصد بعدیم بود

از زبان تبسم

داشتم شام می خوردم که گوشیم زنگ خورد



-بله؟! قطع کرد و مردم دیوونه شدن سرم بدجور درد می کرد بی خیال شام شدم و
برای صدمین بار یه قرص سردرد خوردم دوباره

گوشیم زنگ خورد فکر کردم همون مزاحم اس واسه همین گفتم:

-چرا زنگ می زنی حرف نمی زنی؟

-من کی زنگ زدم حرف نزدم؟!

-وای تویی با تو نبودم یکی قبل تو زنگ زد حرف نزد فکر کردم دوباره زنگ زده!

-آهان .

بعد گفت:

-تبسم؟!

-جانم؟!

-میای خونه ی من؟

با تعجب گفتم:



-واسه چی؟! -

-بچه ها اومدن اینجا گفتم توهم بیای!

-کاملیا سرم بدجور درد می، کنه نمی تونم پیام اصرارم نکن، خدافظ.

و تلفن و قطع کردم نداشتم بدبخت حرف بزنه

نه سوختم! با وحشت از خواب بلند شدم دوباره همون کابوس ها اومده بود سراغم
خواستم برم آب بخورم که خوردم زمین سرم بدجور

درد می کرد با لافگی روی صندلی نشستم امروز چند دفعه خورده بودم زمین درد
سرم امونم رو بریده بود سرم رو بین دستام گرفتم

لعنتی خوب شو کشتی منو تو

-خانم دادفر می شه پرونده اون بیمار و بدین؟ -

-الان میارم! تا خواستم بلند بشم چشم هام سیاهی رفت و افتادم زمین آخرین بار
فقط صدای داد آرتان و شنیدم

چشمامو باز کردم و با عجز گفتم:

-چیشده؟ من جام؟ -



-من نمی دونم فقط آرتان و دیدم که تو توی بغلش بی هوش بودی!

با تعجب گفتم:

-تو بغلش؟!!

کاملیا خواست جواب بده که در باز شد و آرتان و یه دختر وارد اتاق شد سعی کردم توی جام بشینم که آرتان گفت:

-راحت باش!

توی چشمش زل زدم چرا حس می نم تو از جنس محمد و شهرام نیستی؟!!

با صدای دختره به سمت اون چرخیدم

دختر با حرص و عصبانیت گفت:

-شما قبلا چشما تو عمل کردی؟!

این چرا اینجوری صحبت می کنه انگار ارث باباش رو خوردم

منم مثل اون جواب دادم:

-بله .



-باید دوباره عمل بشه سردرد تون هم به خاطر همون.

و بعد رو به آرتان گفت:

-عشقم یه لحظه بیا!

اوه اوه آرتان یه جوری اخم کرد که من ترسیدم

-الان میام.

هم زمان منو کاملیا بهم نگاه کردیم

-عشقم!

پقی زدم زیر خنده آخه قیافش خیلی جالب شده بود اونم زد زیر خنده

با یاد عمل دوباره یه چیزی تو دلم هری ریخت با باز شدن در به آرتان چشم دوختم

-بخشید!

و بعد رو به من گفت:

-شما حالتون خوبه؟!



-خوبم .

باز زل زد تو چشمام این چرا اینجوری می کنه چشمام رو ازش دزدیدم و گفتم:

-بخشین اینو می پرسم اون خانم کی بود؟!

-دکترت.

اینبار کاملیا زودتر از من گفت:

-پس چرا اونجوری حرف می زد انگار بهش بدهکار بودیم!

آرتان لبخندی زد و گفت:

-ولش کنین اون کلا اینجوریه .

نمی دونم چرا ولی خوشحال شدم

کاملیا زد تو پهلوم

یواش گفتم:

-چته وحشی؟

دم گوشم گفت:



- تو چرا می خندی؟!

- کی خندیدم؟!

- من برم تا شما راحت تر حرف بزنین راستی خانم دادفر عملتون هفته ی بعد همین
موقع است!

یه چشم غره به کاملیا رفتم که پاک آبرمونو برد و بعدش هم رو به آرتان گفتم:

- ممنونم!

اونم لبخند جذابی زد و گفت:

- خواهش می کنم!

بعد رفتن آرتان با بالش کوبیدم رو سر کاملیا

کاملیا با خنده گفت:

- عشقم چرا می زنی؟

- اه چندش!



بعد چند ساعت که حالم به لطف سرمی که بهم زده شده بود ی کمی خوب شد بلند شدم تا به بقیه کارا برسم

در اتاق آقای تام رو زدم

-بفرمایین .

-سلام .

-سلام دخترم کاری داشتی؟

-بله می خواستم درمورد یکی از پرستارا باهاتون حرف بزنم .

تام لبخندی زد و گفت:

-بگو دخترم .

خواستم دهنم رو باز کنم که در زده شد و دنیل چندش وارد اتاق شد

-سلام.

. میام حرف می زنیم -من بعدا



-انگار من مزاحم شدم . مزاحمی ولی بدون توجه بهش رفتم بیرون بقیه رو برق می گیره من و چوب کبریت آخه این شانس من تو دلم گفتم تو که کلا

دارم داشتم همینجور غرغر می کردم که یکی از پشت صدام کرد

-تبسم!

نچ نمی شه

-بله؟!

-فکر کردی؟

-درمورد چی؟

-خواستگاری.

با عصبانیت گفتم:

ببینید صدبار بهتون گفتم اینم بار صدویکم نخیر!

و بعد تند رفتم کیفم رو برداشتم و از بیمارستان بیرون اومدم ماشینم و کوبیده بودم به دیوار و تو تعمیرگاه بود خودمم دوست داشتم پیاده برم باد خنکی می وزید و موهام رو به بازی گرفته بود چندبار با دستم پشت گوشم فرستادم ولی دوباره رو صورتم پخش شد



لبخندی زدم

-خانم چند می گیری؟

با عصبانیت برگشتم به پسر جوونی که روی موتور نشسته بود نگاه کردم

-بچه برو به درس و مشقت برس این کارا به تو نمیاد.

پسره پوزخندی زد و گفت:

-الان نشونت می دم .

از موتور اومد پایین و به سمتم اومد تا خواست دستش رو دراز کنه یدونه با لگد کوبیدم جای حساسش که افتاد زمین

با صدای بلند خندیدم

خواستم برم که از پشت پام رو گرفت و افتادم زمین

: با صورت قرمز گفت پسر

-به من می خندی؟

خواستم بلند شم که دستم رو گرفت



-دستم رو ول کن.

-خانوم کوچولو با بد کسی در افتادی.

داد زدم:

-کمک!

من رو دنبال خودش کشید

گذشته مثل فیلم از جلو چشمم رد شد

مزاحمت دعوا محمد. نمی دونم چرا باید همیشه یکی مزاحم من بشه

با دادی که پسره زد به سمتش برگشتم آرتان افتاده بود روش و می زدش با بهت
بهشون خیره شدم

نمی دونستم باید چیکار کنم اگه جلوش رو نمی گرفتم پسره رو می کشت

به سمتش رفتم و گفتم:

-آرتان ولش کن کشتیش.



پسره و پرت کرد رو زمین دوتا پا داشت و چهارتا دیگه قرض گرفت و پابه فرار گذاشت

-اگه من نمیومدم می دونی چه بلایی سرت میومد؟

!

اعصابم بخاطر مزاحم خرد بود و چه کسی بهتر از آرتان که حرصمو سرش خالی کنم واسه همین داد زدم:

-اصلا به تو چه، چرا کمکم کردی آخه؟

دستمو واسه یه تاکسی بلند کردم و آدرس خونه رو دادم

جلوی خونه پیاده شدم کرایه رو حساب کردم و رفتم تو

چه روز مزخرفی بود امروز

از زبان آرتان

دختره ی روانی اگه من نبودم معلوم نبود چه بلایی سرش بیاد به جا تشکر سرم داد می زنه

با به یاد آوردن اینکه برای اولین بار منو به اسم خطاب کرد لبخندی زدم



ماشینو پارک کردم و پیاده شدم چراغای خونه روشن بود ولی کسی که تو خونه نیست

یه چوب بزرگ تو حیاط بود برداشتمش آروم آروم رفتم جلو نکنه دزدی چیزی باشه

درو باز کردم و رفتم تو از آشپزخونه صدا میومد یکی داشت آب می خورد با چوبه محکم زدم رو کمرش

-آی خدا کمرم.

همینکه برگشت سمتم با تعجب گفتم:

-متین تو اینجا چیکار می کنی؟!!

همینطور که کمرشو می مالید گفت:

-خیر سرم اومدم آب بخورم .

-تو خونه ی من؟!!

! تو خونه ی عمم پ

ن - پ

-مگه تو ایران نبودى؟



-برگشتم.

-کی برگشتی؟

-امروز!

-تو خونه ی من چیکار می کنی؟!

با عصبانیت جواب داد:

-وایسا ببینم تو چرا داری بازجویی می کنی مگه قاتل گیر آوردی؟!

-یهویی دیدمت تعجب کردم!

-بله با ضربه ای که زدی فهمیدم.

و بعد با غرغر گفت:

-من مطمئنم تو از نوادگان بروسلی هستی.

-فکر کردم دزدی چیزی هستی.

-آخه کدوم دزد عاقلی میاد از یخچال آب بخوره؟!



خواستم جواب بدم که هینی کشید و گفت:

-راستی ببینم کی تورو اینجوری کرده؟!

-دعوا کردم. -اینم از دکتر ما.

چپ چپ نگاهش کردم کلا یه تختش کمه

خودشو پرت کرد رو مبل و گفت:

-حالا سر چی دعوا کردی؟

با حرص بطری آب و سر کشیدم و گفتم:

-یه پسره مزاحمش شده بود نجاتش دادم بعد بر می گرده سر من داد می زنه دختر
غرغرو!

متین با تعجب گفت:

-دختره، کدوم دختره؟!

-سر پرستار بیمارستانمون یه دختر مغرور، عصبانی خودخواه، غرغرو!

-داداش پیاده شو با هم بریم.



با حرص گفتم:

-آخه نمی دونی چه دختری!

متین چشمکی زد و گفت:

-حالا خوشگله؟

دمپایی رو پرت کردم سمتش که خورد تو سرش

-چرا می زنی؟

-من چی میگم تو چی میگی.

رفتم صورتم رو شستم ناکس بدجوری زده بود اینجوری فردا نمی تونم برم بیمارستان

-هوی متین می رم بخوابم سروصدا نکن ها.

-باشه مامانی.

کوفتی زیر لب گفتم و به سمت اتاقم رفتم

از زبان تبسم



-رزا صبر کن.

-بله خانم!

-آقای دکتر نیومدن؟!

-نخیر امروز زنگ زدن گفتن نمیان .

-باشه . از رفتار دیروزم واقعا شرمنده بودم نمی دونم چرا سر اون بدبخت داد زدم می خواستم امروز ازش عذرخواهی کنم ولی نیومده

بود یعنی حالش خیلی بد بود که نیومده؟!

تا آخر ساعت کاری عذاب وجدان داشت می کشتم

نه اینجوری همیشه باید یه کاری بکنم با فکری که به سرم زد رفتم پیش کاملیا

-کاملیا؟

-جانم؟!

-آدرس خونه ی دکتر راد رو داری؟

کاملیا با تعجب گفت:



-می خوای چیکار!؟

-لازم دارم میگی؟

-باشه . و بعد آدرس رو بهم داد سوار ماشینم شدم و به آدرس نگاه کردم باید عذر خواهی می کردم به سمت خونه ی آرتان رفتم یه

آپارتمان بزرگ بود زنگ در و زدم که

یکی در رو باز کرد

-بله.

با تعجب بهش نگاه کردم

-بخشین انگار اشتباه اومدم!

پسره هم داشت با تعجب به من نگاه می کرد

به خودش اومد و گفت:

-دنبال کی بودین؟

-آقای آرتان راد .



-همینجاست بفرمایین تو صداش کنم .

-نه همین جا وایمیستم.

پسره اخم کرد و گفت:

-نترس نمی خورمت .

چشمام گرد شد

به ناچار رفتم تو اوه خونه چقدر بهم ریخته بود ضرب المثل شتر با بارش اینجا گم می
شه بخاطر اینجا گفتن

پسره داد زد:

-آرتان، آرتان بیا پایین.

هیچ خبری نشد

بعد با صدای بلند تری گفت:

-آرتان

به پله ها نگاه کردم که یدفعه آرتان با بالا تنه ی لخت اومد پایین و گفت:



- آرتان و مرض چیه؟! -

هینی کشیدم و پشتم رو کردم بهش

دوستشم با صدای بلند خندید

بعد از چند دقیقه آرتان رفت بالا و برگشت

- می تونی برگردی .

برگشتم سمتش به صورتش نگاه کردم لبش زخم شده بود

با شرمندگی گفتم:

-اومدم...

-می خوای همینجوری سرپا وایسی؟! -

-آره .

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم

آرتان به طرف مبلا اشاره کرد و گفت:



-بفرمایید.

به طرف مبل تک نفره ای حرکت کردم لباس هایی رو که روش بود برداشتم و نشستم

-بخشید اینجا یکم بهم ریخته اس، من برم چایی بیارم!

ممنونے زیر لب گفتم بعد از رفتن دوستش رو بهش گفتم:

-اومدم بابت دیروز ازتون معذرت خواهی کنم خیلی تند رفتم ببخشید!

لبخندی زد که چال گونه اش معلوم شد الان جاش مثل دخترهای جلف و سبک بگم
وای من مردم

-درک می کنم شما عصبی بودید .

و بعد روبه دوستش گفت:

-متین رفتی چای بذاری یا چای بکاری؟

-یکم صبر کن الان میارم کوفت کنی. پس اسمش متینه ادبم که سرازیر میشه

بلند شدم و گفتم:

-من دیگه برم .



متین زود از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

-می موندید.

با چشمای گرد شده نگاش کردم

سرش رو خاروند و گفت:

-چیزه... یعنی واسه شام می موندید.

-خیلی ممنون.

از زبان آرتان

-آرتان؟

-هوم.

-این کی بود؟!

-سرپرستار بیمارستان.

-فرانسویه؟



-چطور؟! -

-همینجوری اخه قیافش به فرانسوی ها نمی خوره!

-ایرانیه .

-چه جالب اسمش چیه؟! -

-تبسم.

متین دستشو زیر چونش گذاشت و گفت:

-حس می کنم یه جا دیدمش حتی اسمشم برام آشناس!

-به مغزت فشار نیار می سوزه .

پاشدم رفتم اتاقم رو تخت دراز کشیدم

فکرم رفت سمت تبسم با همه دخترایی که تا الان دیدم فرق داره ولی یه رازی تو

چشامش هست که نمی تونم بفهمم چیه

با فکر کردن به تبسم خوابم برد



از زبان تبسم داشتن آمادم می کردن واسه عمل آرتان پیشم بود به جرعت می تونم بگم اولین مردی که ازش متنفر نیستم مثل بقیه نیست داشت با گوشیش بازی می کرد موهای همیشه مرتبش امروز ژولیده بود انگار که دیر کرده

-آقای دکتر شما کاش استراحت می کردین نیازی نیست اینجا باشین!

سرشو بلند کرد و با اخم گفت:

-خسته نیستم که استراحت کنم .

به موهایش اشاره ردم و گفتم:

اولی موهاتون چیز دیگه ای میگه!

آرتان لبخندی زد و گفت:

-دوست دخترم گفته موهاتو این حالتی کن دوست دارم . نمیدونم چرا ولی حس حسادت فعال شد خوش به حال کسی که دوست پسرش این باشه سخت درحال مبارزه با خودم بودم

ه شلیک خنده اش به هوا رفت

یهو آرتان با صدای بلند خندید و کنار گوشم گفت:



-اخم نکن دوست دختر ندارم!

و رفت بیرون درم بست

با عصبانیت داد زدم:

-به من چه!

و همون القاب همیشگی بود وه نثارش کردم

عمل و شروع کردن نمی دونم بعد چند ساعت بود که چشمامو باز کردم اولین چیزی که دیدم چهره ی نگران کاملیا بود

-دکتر چشماشو باز کرد!

و بعد رو به من گفت:

-خوبی عزیزم؟

با سخته گفتم:

-آره خوبم!

آرتان با لحن شوخی گفت:



-خدا روشکر بهوش اومدین وگر نه کاملیا خانم اونقدر گریه می کرد که اونم باید عمل می کردیم .

لبخندی زدم

-چیزی نشده که فقط یه عمل ساده بود!

فکر نکنین با لحن مهربونی می گفت ها نه لحنش خصمانه بود نمی دونم این چه مشکلی با من داره آخه

بعد با اخم های درهم گفت:

-یه چند روز استراحت کن تا وامل خوب بشی. باشه ای زیر لب گفتم اتاق توی سکوت بدی فرو رفته بود، همه ساکت داشتن همدیگر رو نگاه می کردن با احساس اینکه یکی زل

زده بهم سرمو برگردوندم که دکتر و دیدم ه خیره نگام می رد رفتاراش برام عجیبه

با صدای آرتان سکوت شکسته شد

. بازم سر می زنم -من با اجازتون مرخص بشم بعدا

و بعد رو به من گفت:

-شما هم سه روز قشنگ بشینین خونه تا کامل خوب بشین بعد بیاین سر کارتون !



کاملیا ریز ریز می خندید دکتر هم با حرص بلند شد و رفت درم محکم کوبید دختره دیوانس مدیونش بودم اگه دوماه پیش بهم می گفتن قراره از یک مرد تشکر کنی و مدیونش بشی باور تشکروار نگاهش ردم واقعا

نمی کردم ولی الان...

با صدای زنگ گوشیم از خواب بلند شدم خواب آلود جواب دادم:

بله؟!!

-سلام عزیزم خوبی؟

-سلام پری جونم خوبم تو خوبی؟

-نخیر خوب نیستم .

رو تخت نشستم

-چرا؟ نکنه مریض شدی؟ اصلا ببینم رفتی دکترت؟!!

-تبسم یکم نفس بگیر بعد صحبت کن!

-پس چرا حالت خوب نیست؟



پری با دلخورے گفت:

عمل می کنی به من نمیگی؟ آگه خدایی نکرده اتفاقی برات میفتاد من چیکار می کردم.

با حرص گفتم:

کاملیا بهت گفته؟

- حالا مهم نیست که کی گفته چرا بهم نگفتی؟

از دست تو دختره ی خبرچین

- نمی خواستم نگران بشی.

- نگران تو نشم پس نگران کی بشم هان؟

- تبسم قربونت بره حالا اینبارو ببخش.

- کم نمک بریز دختر امروز می ری بیمارستان؟

- تو که می دونی چرا می پرسی؟

- از دست تو پس مواظب خودت باش می بوسمت!



تو هم مواظب خودت باش فعلا به ساعت نگاه کردم هنوز ساعت نه بود من تصمیم داشتم تا یک بخوابم دوباره دراز کشیدم هر چی اینور و اونور شدم و آزادانه دور خودم ریختمشون موزیک ملایمی نتونستم بخوابم آخرم بلند شدم یه دوش گرفتمو موهام رو هم سشوار کشیدم باز کردم و میز صبحانه رو چیدم اولین لقمه رو داشتم می خوردم که گوشیم زنگ خورد امروز فعال شده فقط داره زنگ

می خوره شماره ناشناس بود

-بله!؟

-سلام تبسم.

چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شدن مری با من چیکار داره

-سلام.

-تبسم امروز وقت داری با هم صحبت کنیم؟

با تعجب گفتم:

-درمورد چی!؟

-وقتی اومدی بهت میگم.



- کجا پیام؟

- رستوران... می شناسی که؟

- بله، بله می شناسم .

- پس می بینمت . و قطع کرد با فکر اینکه با من چیکار داره میز رو جمع کردم
نشستم روی کاناپه هنوز تا قرار وقت زیادی هست فکری به سرم زد

زود مایومو برداشتم و به استخر نزدیک خونه رفتم من هر وقت شنا می کنم ذهنم
آزاد می شه و می توئم بهتر فکر کنم

- یعنی چیکارت داره!؟

گوشیو جابه جا کردم و گفتم:

- نمی دونم .

به لباسای توی کمد نگاه کردم باید یه چیز خوب می پوشیدم

- فعلا زنگ می زنم. و گوشی رو قطع کردم نه اینم نه پوف به لباسای پخش شده روی
زمین نگاه کردم یکی از یکی بدتره اون یکی کمد لباسام و باز کردم آره خودش یه
بلوز سفید که روش عکس گرگ بود با شلوار زیتونی تنگ و یه کت سیاه و کوتاه روی



بلوز همینا رو می پوشم موهام رو هم محکم بالای سرم بستم و آرایش کاملی کردم تو آینه به خودم نگاه کردم یه روزی بخاطر قیافم مسخره

می شدم ولی حالا ... پوزخندی زدم بابرداشتن گوشیم سوار ماشینم شدم و به سمت رستورانی که گفته بود رفتم جای شیک و زیبایی بود مری و

دیدم که تو دنج ترین جای رستوران نشسته به سمتش رفتم

-سلام .

-سلام بشین .

نشستم زل زده بود بهم و هیچی نمی گفت

-کاری داشتی؟

بدون مقدمه چینی گفت:

-چقدر می گیری تا از زندگی من و آرتان بری بیرون؟

چشمام گرد شد

-مگه من تو زندگیتون بودم؟

به سمت من خم شد و گفت:



-من آدمای خوب می شناسم تو فقط یه دختره اضافی هستی که اومدی تا آرتان من رو گول بزنی .

دهنم از این همه پررویی باز مونده بود

-چی داری میگی تو من کی اومدم تو زندگی شما چرا چرت و پرت میگی؟

-تمومش کن فقط بگو چقدر بدم؟

دست چکش رو از توی کیفش در آورد و جلوم گذاشت

-کافیه؟

به چک نگاه کردم رقم خیلی بالایی نوشته بود دستم و دراز کردم و چک و برداشتم
پوزخندی زد

-آفرین بهترین راه و انتخاب کردی ! بلند شدم و جلوش ایستادم چک و بالا آوردم و
از وسط پاره کردم خورده های کاغذ و رو سرش ریختم و با گفتن عقده ای

اونجارو ترک کردم کمی که از اونجا دور شدم محکم با مشتتم زدم روی فرمون و گفتم:

لعنت به تو لعنت به تو! رفتم سمت خونه ی کاملیا تنها کسی که شاید می تونست
یکمی حال بدم رو خوب بکنه در ور باز کردن وارد خونه شدم که کاملیا



خودشو انداخت بغلم و با مسخرگی که تو ذاتش بود گفت:

-وای عشقم دلت برام تنگ شد نه؟!!

از خودم دورش کردم و گفتم:

-من عمرا دلم برات تنگ بشه!

چشم غره ای بهم رفت

-چشماتو اونجوری نکن شبیه سگته ای ها می شی!

جیغی کشید و افتاد دنبالم با اون کفش های پاشنه بلند من می دویدم و اون می دوید
آخرم یه نیشگون ازم گرفت و ولم کرد

رو مبل نشستم و گفتم:

-دیوونه دستم کبود شد

-حقت بود .

با ناراحتی پاهام و دراز کردم و گفتم:

-کاملیا اعصابم خورده!



- چرا؟!

همه ی ماجرا رو براتش تعریف کردم

کاملیا با عصبانیت گفت:

- دختره ی عقده ای معلومه آرتان بهش توجه نمی کنه داره تا ته می سوزه! یاد اون روز افتادم که در گوشم گفت دوست دختر نداره

- می خوام یه کاری کنم کلا همه چی از یادت بره!

با تعجب گفتم:

- چه کاری؟!

- بیا آرتان رو اسکولش کنیم .

با مسخرگی گفتم:

- اونی که تو ذهنت خودتی!

کاملیا لبخند خبیثی زد و گفت:

تو فقط بشین و نگاه کن .



رفت اتاقش و بعد اومد نشست کنارم

-وسایل کارم.

خندیدم و گفتم:

-تو دیوونه ای

به تبلت و سیمکارت نگاه کردم و دوباره شلیک خندم به هوا رفت

سیم کارت و انداخت تو تبلت و شروع به راه اندازیش کرد

-عقل کل آخه تو شمارشو نداری که!

-دارم تو نگران نباش.

یکی دیگه از اهدافم برای زندگی دیدن شوهر کاملیاست کی می تونه این کله شق رو
تحمل کنه

رفت تو اکانت آرتان و نوشت

-سلام عزیزم خوبی؟

چند ثانیه منتظر موندیم ولی جوابی نداد با خونسردی گفتم:



-جواب نمی ده.

-می ده تو صبر کن من برم یه چیزی بیارم بخوریم . سرمو تکون دادم دستمو دراز کردم و تبلت و برداشتم روی پروفایلش زدم عکس خودشو تو باشگاه گذاشته بود به اندامش نگاه

کردم که معلوم بود روش خیلی کار کرده با شنیدن صدای کاملیا زود تبلت و گذاشتم سر جاش

-فقط اینارو پیدا کردم.

به چیپس و پفک و چندتا خرت و پرت دیگه که تو دستش بود نگاه کردم

-اینهام خوبه .

چیپس و انداخت سمت من که رو هوا گرفتم بازش کردم و یدونه گذاشتم دهنم

-جواب نداد.

حق به جانب گفتم:

-من که گفتم جواب...



با صدای دینگ حرفم و خوردم کاملیا پرید بالا و یه چشمک زد و گفت:

- دیدی می ده؟

- چی نوشته؟!؟

کاملیا با خنده گفت:

- نوشته شما؟!؟

- حالا می خوای چی بنویسی؟!؟

کاملیا تایپ کرد

« عشقم منو نمی شناسی؟ » و فرستاد چیپس دیگه ای گذاشتم دهنم آرتان خیلی تیزتر از این حرف هاست به این سادگی گول نمی خوره انگار چند سال

می شناسمش چه با اطمینان حرف می زنم

- اوه، اوه ببین.

به صفحه ی تبلت نگاه کردم نوشته بود

« اشتباه گرفتم انگار »



کاملیا قهقهه ای زد

- تو مرض داری .

- می دونم.

بعد شروع به تایپ کردن کرد

« بایدم کسی و که سه سال پیش با بچه ی تو شکمش ولش کردی رفتی شناسی »

از زبان آرتان

با عصبانیت زل زدم به صفحه ی گوشی این دیگه کی بود

-چیشده داداش؟

با عصبانیت گفتم:

-متین این کیه؟!

با تعجب گفت:

-کی؟

گوشی رو دادم دستش وقتی خوند شروع کرد به خندیدن



میون خنده هاش گفت:

-این هرکی تورو داره اسکول می کنه!

-خب کیه؟

-شمارش رو بده من بگم کیه.

متین زنگ زد به یکی از دوستاش بعد چند دقیقه که باهم حرف زدن گوشی رو قطع کرد

-خب پروفیسور چی شد؟!

-اسمش کاملیا واتسون .

با خنده گفتم:

-می شناسمش یکی از پرستارای بیمارستان .

تایپ کردم

« به تبسم خانم سلام برسونین »



و فرستادم

شروع کردم به خندیدن حفش دستکش هارو از دستم در آوردم و انداختم سطل
آشغال صدای داد میومد رفتم سمت صدا تبسم رو دیدم که داره راب رو دعوا

می کنه

ه همه ازش خوششون میاد راب یه بچه ی مریض که تو این بیمارستان بستری و
البته اونقدر شیرین

راب با گریه گفت:

-بخشین خانم!

-چیو بخشم همش داری خراب کاری می کنی بعد هر چی می گیم فقط گریه می
کنی.

این دختر قلبش از سنگ!

بعد رفتن تبسم راب همونجا نشست و شروع به گریه کردن کرد

با مهربونی رفتم سمتش و کنارش نشستم

-سلام راب چطوری؟



جوابم رو نداد

دستم رو نوازشگرانه روی سرش کشیدم و گفتم:

-گریه نکن عزیزم .

خودش و انداخت بغلم و با گریه ی شدیدتر گفت:

-خاله چرا همه رو دعوا می کنه؟

-می دونی بعضی از آدمها دوست داشتن شون رو اینجوری ابراز می کنن.

با تعجب سرشو بلند کرد و گفت:

-یعنی دعوا می کنن!؟

لبخندی زدم و گفتم:

-آره!

-یعنی خاله مارو دوست داره؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم

با هیجان بلند شد و گفت:



-من برم به بقیه هم بگم تا دیگه ناراحت نشن. وقتی راب رفت همونجا نشستم و به فکر فرو رفتم وقتی تو چشمات زل می زنی می تونم مهربونی و سادگی دلش رو ببینم درست همیشه می خواد چشماتو سرد نگه داره ولی زیاد موفق نیست با حس اینکه یکی داره نگام می کنه سرمو بلند کردم تبسم تا دید که من سرمو بلند کردم زود پشت دیوار قایم شد اعتراف می کنم اولین دختری که دائم دارم بهش فکر می کنم با

لبخندی بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم

-باباجان مگه من صد دفعه به شما نگفتم که قرص هاتو سر وقت بخور؟!

لبخندی زد و گفت:

-جوون زیاد سخت بگیر یه روز نخوردم دیگه!

-شما باید همیشه بخورین ببینین چند نفر بیرون از نگرانی دارن می میرن .

-باشه پسرم دیگه تکرار نمی کنم. بعد خداحافظی با پیرمرد واسه ی نهار خوردن به سمت رستوران بیمارستان رفتم سوار آسانسور شدم که تبسم هم با من سوار

شد بهش نگاه کردم

-سلام خانم دادفر!



جوابمو نداد

-خوبین؟

بازم جوابمو نداد

-انگار اتفاقی براتون افتاد؟

بازم سکوت کرد

. نگران شدم آخه همیشه غرغر می کردین امروز ساکتین -واقعا

به دستاش نگاه کردم که مشت شده بود تیر آخر و زدم و گفتم:

-مریض شدین!؟

با عصبانیت برگشت سمتم و گفت:

-نخیر مریض نشدم ولی پررویی بعضیا باعث شدن دیگه با بعضی افراد هم کلام نشم .

بعد روشو کرد اونور خدایا چی آفریدی این همه زیبایی غیرممکن چی تازه متوجه

چیزی که گفته بود شدم با تعجب نگاهش

کردم

چیزی که تو ذهنم بودو به زبون آوردم



-در مورد چی حرف می زنی؟

برگشت سمتم و گفت:

-همونی که خودت می دونی!

با عصبانیت گفتم:

-واضح بگو ببینم چی میگی.

تعجب کرد

تو از هیچ چیز خبر نداری؟ -واقعا

-نه

همون موقع آسانسور ایستاد

-همون بهتر که خبر نداشته باشی.

و با عجله رفت منم کلافه دنبالش رفتم

-خانم دادفر صبر کنین .



به حرفم اعتنایی نرد

به قدم، هام سرعت دادم و بهش رسیدم بازو شو گرفتم و به طرف خودم کشیدمش
اونقدر به هم دیگه نزدیک بودیم که نفسامون به صورت هم می خورد مستقیم تو

چشماش نگاه کردم و گفتم:

-بگو چیشده؟

از این همه نزدیکی دستپاچه شده بود

-میشه ولم کنین .

لبخند محوی زدم و گفتم:

-نه .

-اونوقت نمی تونم حرف بزوم .

-چرا؟

با چشمای مظلومش نگام کرد و گفت:

-خواهش می کنم !



ناخوداگاه ولش کردم نفس راحتی کشید و گفت:

-اینجوری بهتر شد .

دوست داشتم اذیتش کنم واسه همین گفتم:

-ولی من که جام خوب بود.

چشم غره ای بهم رفت

لبخندی زدم و گفتم:

-حالا بگو چیشده؟

-برین از خانم دکتر پرسین اون بهتر از من می تونه بگه .

و رفت

آخه چه ربطی به مری داره با هزارتا فکر و خیال به سمت اتاق مری رفتم در اتاقشو زدم که گفت:

-بفرمایین !

رفتم تو



-سلام عشقم.

خودشو انداخت بغلم منم ناچار بغلش کردم

-سلام خوبی؟

لبخند ژوندی زد و گفت:

-خیلی خوبم بیا بشین .

نشستم روی صندلی

-چی می خوری بگم بیارن؟

-هیچی فقط اومدم باهات حرف بزنم.

-می شنوم عشقم.

-تو با تبسم کاری داشتی؟

مری با لحن خونسردی گفت:

-آره!



-چیکارش داشتی!؟

-بهش گفتم پاشو از زندگیمون بیرون بکشه .

-تو غلط کردی مگه چیزی بین ما هست.

با عصبانیت از جام بلند شدم به طرف در رفتم ولی منصرف شدم و به سمتش برگشتم
و تهدیدوار گفتم:

-دیگه دور و بر تبسم نبینمت.

از زبان کاملیا

مثل همیشه بیکار نشسته بودم

یعنی کار بودا ولی حسش نبود کار کنم آرتان رو دیدم که با عصبانیت از اتاق مری زد
بیرون و اومد سمتم

-تبسم کجاست؟

با تعجب گفتم:

-اتاق صدوسه ! بدون حرفی رفت همه دیوونه شدن



از زبان تبسم تو اتاق یکی از مریضا بودم خواستم از اتاق بیرون که در باز شد
آرتان بود دستم رو گرفت و به سمت حیاط بیمارستان

کشوند

با تعجب گفتم:

-دستم رو ول کن داری چیکار می کنی!

بدون توجه به من به راهش ادامه داد یکم که رفت و ایستاد و برگشت سمتم

-معنی حرفت رو الان فهمیدم بین من و اون چیزی...

با فک منقبض شده گفتم:

. من از شما توضیح نخواستم زندگی شما به من ربطی نداره دوماً -اولا

خواستم برم که دستمو محکم تر گرفت -من بخاطر تو توضیح نمی دم فقط به خاطر
اینکه کارمندای بیمارستانم راجب من فکر اشتباه نکنن دوباره می گم بین من و

مری چیزی وجود نداره و مطمئن باشید که دیگه مری پیش شما نمیاد!

دستم رو ول کرد و با سرعت رفت



روانی مزخرف به من میگه تو فقط یه کارمندی و بس

ولی ته دلم از اینکه گفت بین من و مری چیزی نیست خوشحال بودم نیشگونی از بازوم گرفتم و گفتم:

-تبسم بس کن.

با حرص برگشتم تو بیمارستان .یاد لحظه ای که آرتان بازوم رو گرفته بود افتادم تازگی ها احساس می کنم دارم بهش می بازم با امروز روز خوبی بود کلا رفتارش با مهربونیش کاری می کنه که همه ی قول و قرارهایی که با خودم گذاشتم یادم بره با صدای گریه ی بچه از فکر

دراوادم تند بلند شدم و به سمت صدا رفتم با دیدن راب که وسط سالن نشسته و داره گریه می کنه به طرفش رفتم

-چیشده؟

-خاله داشتیم بازی می کردیم خوردم زمین

اخم کردم و گفتم:

-مگه بیمارستان جای بازی کردن!؟

با چشمای مظلومش زل زد بهم دلم براش سوخت واسه همین گفتم:



- پاشو ببرمت اتاقت .

روی تخت خوابید و گفت:

- خاله؟

- جانم؟!

- وقتی بچه بودی مامانت تو رو می زد؟!!

با یاد گذشته لبخند تلخی زدم و گفتم:

- نه !

- چه خوب یه بار مامانم... و شروع کرد به خاطره گفتن به گذشته ها فکر کردم زمانی که اول دبستان رو می خوندم تو مدرسه با دوستم دعوا کردم و حسابی کتک خوردم وقتی اومدم خونه مامان تا منو دید با نگرانی اومد سمتم اون روز کلی نصیحتم کرد ولی هیچوقت منو

نزد

با جیغی که راب زد یه متر پریدم بالا

- عمو آرتان.



آرتان و دیدم که راب رو بغل کرد و داره باهاش حرف می زنه از هم جدا شدن که راب گفت:

-عمو آرتان خاله اونقدر مهربونه.

لبخندی زد

-آره خالت خیلی مهربونه.

درست ته دلم یه جوریشدم ولی اخم هامو توهم کردم و گفتم:

-من دیگه می رم راب .

-خاله سرتو بیار پایین.

با تعجب سرمو آوردم پایین که بوسی روی گونم گذاشت لبخند بزرگی زد و اتاق و ترک کردم

همین طور که طناب می زدم روبه کاملیا گفتم:

-حالا مناسبت مهمونی مری خانم چیه؟

-میگه یه دورهمی ساده اس ولی فکر کنم می خواد پول و خونه ش رو به رخ همه بکشه .



طناب و گذاشتم کنار و با حوله عرق های صورتم رو پاک کردم

-به همه نه به من.

کاملیا با دستش لایکی نشون داد

-حالا می ری؟

-البته که می رم .

-می گم پاشو بریم لباس بخریم تا چیزی از این عفریته کم نداشته باشیم.

بلند خندیدم و موافقتم رو اعلام کردم از حموم دراومدم موهای بلند مو خشک کردم و محکم بالای سرم بستمشون شروع کردم به آرایش کردن بعد تموم شدن کارم لبخندی از سر رضایت زدم و لباس بنفش رنگ م رو که تا زیر باسنم بود پوشیدم کفش های هم رنگ شو هم برداشتم تا وقتی روم نگاه کردم

می رم بیوشم کاملیا قرار بود خودش تنها بیاد واسه همین خودم تنهایی به سمت خونه ی مری رفتم به قصر رو به خوب یه جورایی هم حق داره خودش رو بزرگ ببینه رفتم داخل اوه این که گفته بود فقط یه مهمونی ساده اس حدود صدوپنجاه نفری تو سالن بودن به کاملیا نگاه کردم که داشت می اومد سمتم به لباسش نگاه کردم یه لباس صورتی که دنباله

داشت و کمربندی که وسط لباسش بود هیکلش رو بهتر نشون می داد



-خانم چه خوشگل شدی !

-از تو که بهتر نشدم .

هر دو خندیدم از دور مری و دیدم که داره میاد این طرف

-اوه اوه داره میاد.

کاملیا برگشت تا ببینه کی داره میاد که با دیدن مری قیافش پکر شد

-یه جووری گفتمی داره میاد فکر کردم یه آقای با شخصیت.

خندیدم

مری وقتی به ما رسید رو به کاملیا گفت:

-خوشحالم که اومدی.

و بعد بدون نگاه کردن به من برگشت رفت انگار نه انگار که منم اینجام

-دختره ی زشت .

رو مبلای سلطنتی که یه گوشه به طرز خوشگلی چیده شده بودن نشستیم



داشتم به کسایی که می رقصیدند نگاه می کردم که آرتان و اون دوستش که فکر کنم
اسمش متین بود اومدن تو

کاملیا با ذوق گفت:

-کم کم خوش تیپ های مهمونی داره زیاد میشه.

سرمو با تأسف تکون دادم و گفتم:

-خاک تو سر پسر ندیدت کنم.

-ببین کی گفتم یه کاری کنم این پسره دنبالم بیوفته . آرتان و متین نزدیکمون شدن
بعد از سلام و احوال پرسی با اونا دوباره سرجامون نشستیم

-چه مهمونی خسته کننده ای.

-کجاش خسته کنندس ببین چقدر جیگر نشسته .

-تو امشب آبروی منو می بری با این کارات. آرتان هر جا باشه مری هم اونجاست مری
هی داشت چرت و پرت می گفت که آرتان و دوستش هم کنار ما نشسته بودن
طبیعتا

یهو متین گفت:



-بخشین مری خانم شما خسته نمی شین؟ کاملیا که داشت شربت می خورد پرید تو
گلوش و شروع کرد به سرفه کردن من نمی دونستم بخندم یا به داد کاملیا برسم
متین

زود بلند شد و چند بار محکم زد رو کمر کاملیا

-داداش این طوری که تو می زنی کمرش می شکنه.

کاملیا بعد اینکه حالش خوب شد شروع کرد به خندیدن منم همراهیش کردم مری با
حرص بلند شد و رفت

-خوب ضایعش کردی ها.

متین حق به جانب گفت:

-اینیم دیگه! و آرتان ساکت نشسته بودیم. زیر چشمی بهش نگاه کاملیا هی داشت
حرف می زد و متین هم همراهیش می کرد فقط من

می کردم سرش تو گوشیش بود

مری بازم اومد نشست کنار آرتان و گفت:

-عزیزم پاشو برقصیم.

سنگ پای قزوین بیاد مری و بین آب میشه از خجالت



-حس رقصیدن ندارم .

. پاشو دیگه ا-ا

آرتان با کلافگی گفت:

نمی خوام دیگه اصرار نکن .

مری با ناراحتی نشست سر جاش بعد از چند دقیقه رو به من گفت:

-تو رقص بلدی؟

از طرز نگاهش می شد فهمید که می خواد مسخره کنه دهنم رو باز کردم تا بگم نه که کاملیا زودتر از من گفت:

-وای تبسم اون قدر عالی ایرانی می رقصه که .

اینبار آرتان هم سرش رو از گوشیش بیرون کشید و گوش به این بحث مسخره داد

-پاشو برقص ببینیم.

به متین که این حرف و زد نگاه کردم و با خونسردی گفتم:

-اینجا نمی شه .



کاملیا انگار نقطه ی نجسبیش فعال شده بود

-میشه.

-کاملیا نمی شه دیگه .

-حتما بلد نیست دیگه ولش کنین .

من نشونت می دم مری خانم

بلند شدم و گفتم:

-می رقصم.

مری رفت به دی جی یه چیزی گفت و اومد سمتم:

-سالن خالی می شه تا شما برقصین فقط اسم یه آهنگ ایرانی بگو ما بازش کنیم.
لعنت بهت کاملیا آخه من اگه الان خراب کنم دیگه باید از این کشور فرار کنم چه
غلطی که کردم آهنگ حالا چی بگم داشتم فکر

می کردم که متین گفت:

می تونی با آهنگ عشق جان برقصی؟



لبخندی زدم شنیده بودم خیلیم خوب بود

و باز کن . -آره همون ر آهنگ باز شد و همه نشستن تا رقص من رو ببینن شروع کردم به رقصیدن با طنازی تمام خودم رو تکون می دادم و استعدادم رو تو این کار به رخ همه می کشیدم یه دور چرخیدم که با دهن باز همه مواجه شدم با تموم شدن آهنگ همه شروع کردن به و به سمت آرتان کشیدم که اونم دست زدن و تعریف کردن از من به مری نگاه کردم که داشت از عصبانیت می مرد نگاهم ر داشت با عصبانیت نگام می کرد و این چشه دیگه متین و کاملیا هی ازم تعریف می کردن رفتم پیششون سالن دوباره شلوغ شد

و دوباره شروع کردن به رقصیدن تازه داشتم شربتم رو می خوردم که یکی صدام کرد

-ببخشین.

با تعجب گفتم:

-بله؟

-می تونم باهاتون خصوصی حرف بزنم؟

خواستم بگم نه که آرتان زود تر از من گفت:

-نخیر آقا. و بعد رو به من گفت:



-تبسم بیا باهات کار دارم .

یعنی چشمام اندازه ی بشقاب شده بود کلمه ی روانی دیگه کفایت نمی کنه

با کشیده شدن دستم از فکر دراومدم

با عصبانیت گفتم:

داری چیکار می کنی؟!!

آرتان با خشم جواب داد:

-بیا باهات کار دارم .

منو به سمت حیاط برد و دستم رو ول کرد

-خب حالا حرفت رو بگو.

یا قمر بنی هاشم این چرا صورتش قرمز شده گفت:

-دیگه حق نداری جلو کسی برقصی . هم تعجب کرده بودم هم عصبانی شده بودم و

هم...وهم خوشحال بودم حالا چرا خوشحال بودم این خیلی مبهم جنگ بین

خودمو ه تو ذهنم بوجود اومده بود اونجا ول کردم و گفتم:



-به شما چه ربطی داره؟

-به من هیچ ربطی نداره ولی مردا داشتن قورتت می دادن .

حرفشو قبول داشتم ولی داشت بیش از اندازه دخالت می کرد

خواستم برم که ناگهان گفت:

-خیلی خوشگل شدی .

با این حرفش لبخند اومد رو لبام

به راهم ادامه دادم و وارد خونه شدم

از زبان آرتان

از دهنم پرید و بهش گفتم خیلی خوشگل شدی منی که تا حالا به هیچ دختری این حرفو نزده بودم

داشت چم میشد چرا با رقصیدنش جلو اون همه مرد غیرتی شدم افکارم و کنار زدمو وارد خونه شدم

-عشقم کجا بودی؟



اعصابم خراب بود واسه همون با تندی جواب دادم:

- نمی خوام دست از سرم برداری؟!

مری با گریه ی ساختگی گفت:

- خوب، چیکار کنم دوست دارم!

- بفهم من دوست ندارم.

با اشک هایی که داشت از چشاش پایین میومد به سمت بیرون رفت، خدایا.

پیش متین رو مبل نشستم با کلافگی روبه متین گفتم:

- چیکار می کنی؟!

- آخه برادر من وسط مهمونی چیکار می کنن دارم ملت رو تماشا می کنم.

با تک خنده به کاملیا اشاره کردم و گفتم:

- از کی به کاملیا میگی ملت؟

- خفه می شی یا خفت کنم.

- باشه بابا چرا عصبانی میشی؟



از زبان تبسم

بالاخره مهمونی تموم شد کاملیا رو رسوندم خونش و به طرف خونه ی خودم حرکت کردم وارد خونه شدم و کلید ها رو زدم بدون عوض کردن لباس هام گوشیم رو برداشتم و شماره ی پری رو گرفتم بعد چند بوق گوشی

رو برداشت خواب آلود جواب داد:

-بله؟!!

نالیدم:

-پری جون!

-جان پری چی شده؟

-اصلا حال خوب نیست!

با نگرانی گفت:

-چرا؟!!

-یکی داره اذیتم می کنه!



-کی؟ چجوری اذیت می کنه؟

-با رفتارش با مهربونیش با حسادتش با غیرتش با همه چیش!

انگار خیالش یکم راحت شد چون با صدای آسوده تری گفت:

-گوش می دم عزیزم بگو . -پری داره نظر مو تغیر می ده، فکر می کردم قوی ام فکر می کردم دیگه هیچ وقت هیچ پسری نمی تونه فکر م رو، ذهن م رو مشغول

خودش کنه ولی شد.

-دوسش داری؟

-نه .

ولے بعد زود با عجز گفتم:

-نمی دونم!

رو می بندی و با اولین پرواز میای تهران . -تبسم گوش کن ببین چی می گم فردا ساکت

-من دیگه نمیام اونجا.



-باید بیای منتظرتم . و قطع کرد نشستم زمین و تکیه دادم به دیوار الان دلم می خواست مامانم پیشم باشه نوازشم کنه بگه تبسم نترسی ها همه چی

حله می شه.

رو عوض کردم و خوابیدم با ناراحتی بلند شدم و لباسام

از زبان آرتان

با متین برگشتیم خونه

-داداش تو چرا پکری؟

رو بین دستام گرفتم نشستم روی مبل و سرم

رو روی شونه ام گذاشت و گفت: متین دستش

-عاشق شدی؟

با کلافگی و ناراحتی گفتم:

-نمی دونم!

-ولی من می دونم.



-منظورت چیه؟

متین با قاطیعت گفت:

-تو تبسم رو دوست داری؟!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

نه بابا.

-نگاه کردنت بهش، غیرتی شدنت اینا همه چیز رو لو می دن.

-نمی شه گفت دوشش دارم فقط فکر می کنم اون با همه فرق داره.

-منم که خرم .

از جام بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم خودمم نمی دونم حسم به تبسم چیه از زبان تبسم

سنگین بود ساکم رو که جمع کرده بودم به سختی گوشه ی خونه گذاشتم. واقعا نگاهی به خونه کردم، دارم می رم بعد از سال ها دارم برمی گردم کشورم از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم و به طرف

بیمارستان روندم باید مرخصی می گرفتم و به کاملیا هم خبر می دادم



-کاملیا فقط به هفته اس گریه نکن.

-نمی تونم تبسم اگه بری اونجا دوباره اون اتفاقای تلخ برات بیفته من چیکار کنم!؟

رو دراز کردم و اشک هاش رو پاک کردم به چشمای مهربونش که الان پر از اشک بود
نگاه کردم دستم

-نگران نباش دیگه تبسم قبلی نیستم پری هم هست .

لبخندی زد

-وای تبسم این متین این جا چی کار می کنه؟ برگشتم و به متین که داشت میومد
این طرف نگاه کردم چرا حس می کنم دوشش دارم نه از اون دوست داشتن ها یه
جور دیگه

که خودمم نمی دونم چرا

رسید به ما وگفت:

-سلام خانما!

جوابش رو دادیم آرتان هم اومد کنارمون



متین رو به آرتان گفت:

-داداش مرخصی گرفتی؟!

با تعجب نگاهشون کردم

کاملیا سوال من رو که تو ذهنم بود و پرسید:

-آقای دکتر شما کجا می رین؟

-ایران .

کاملیا با ذوق گفت:

-تبسم هم داره می ره ایران!

یعنی یه جوری گفت که خودمم ناخودآگاه استرس گرفتم

رو بدزدن ! -چه خوب پس دیگه نمی ترسم که دخترا داداشم

آرتان یه چشم غره به متین رفت و رو به من گفت:

-بلیط گرفتی؟

-بله .



-مرخصی چطور؟

-نه دارم می رم بگیرم .

آهانی گفت

-من برم کار دارم برمی گردم. با تعجب به کاملیا نگاه کردم وا اون که الان کاری نداشت هنوز یه قدم برنداشته بود که پاش پیچ خورد و افتاد زمین تند رفتم

سمتش

-کاملیا خوبی؟

چشماش پر اشک شده بود

-نه پام درد می کنه !

-پاشو ببرمت اتاق رست .

با گریه گفت:

-نمی تونم.

رو گرفتم هر چی زور زدم نتونستم بلندش کنم یواش گفت: دستش



-تبسم بلندم نکن بذار متین بیاد!

دستش رو خود به خود ول کردم با چشمایی که قد بشقاب شده بود نگاهش کردم. تو
دیگه کی هستی
-چی شده نمی تونین بلندش کنین!؟

رو به نشونه ی نه تکون دادم با تعجب سرم

متین اومد پیش کاملیا و با گفتن با اجازه با یه حرکت کاملیا رو بلندش کرد و به سمت
اتاق رست رفت

-دوستتون خیلی ماهر!

برگشتم به آرتان نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-اونم چه مهارتی!

بعد از گرفتن مرخصی یک هفته ای به طرف خونه حرکت کردم ساکم رو برداشتم و
رفتم فرودگاه و بعد از تحویل دادنش سوار

هواپیما شدم

داشتم با گوشیم ور میرفتم که یکی نشست کنارم برگشتم نگاهش کردم



من هر جا برم این بشر هم باید باشه

-علیک سلام.

هیچی نگفتم و دوباره با گوشیم سرگرم شدم بالاخره رسیدیم این آرتان که کل مسیر رو خواب بود انگار نه انگار تو هواپیماستم خواستم بیدارش کنم ولی منصرف شدم به قیافه ی غرق خوابش نگاه کردم مگه من دلم میاد اینو از خواب بیدار کنم چنان محکم با دستم زدم رو سرم که یکی دو دقیقه هنگ بودم زود از هواپیما اومدم بیرون ساکم رو تحویل گرفتم پری جون رو میون جمعیت دیدم. دستش رو واسم بلند کرده

بود به طرفش رفتم و محکم بغلش کردم

-دلم واست تنگ شده بود!

-من بیشتر! لبخندی به این همه مهربونیش زدم شالم رو که از سرم افتاده بود درست کردم و با پری جون سوار ماشینش شدیم از پنجره به

بیرون نگاه کردم

-همه جا چقدر تغییر کرده!

-پنج سال نبودی می خوام تغییر نکنه!؟

جلوی در خونه پری جون نگه داشت پیاده شدیم.



به طرف اتاقم رفتم و ساکم رو گذاشتم.

به همه جای اتاق دقیق نگاه کردم چه خاطراتی من این جا داشتم گریه کردم، انگلیسی یاد گرفتم، خندیدم .

-به چی داری فکر می کنی؟!

-به همه چی.

لبخندی زد و گفت:

-تبسم چقدر خوشگل شدی!

با ناز گفتم:

نبودم؟ -مگه قبلا

-الان خوشگلتر شدی!

رفتم سمتش و دوباره بغلش کردم

-خیلی دلم برات تنگ شده بود!

-منم عزیزم منم دخترم!



و از خودش جدا کرد و گفت: من ر

-زود باش بیا پایین تا یه چیزی بخوریم تو هم حرف های قشنگ، قشنگ بهم بگو .

خندیدم و گفتم:

-چشم .

لباسام رو عوض کردم و رفتم پایین یه دختر جوون داشت کار می کرد

-سلام خانم خوش اومدین.

-سلام ممنون!

پری روی مبل نشسته بود و داشت چای می خورد

-می بینم دست از لجبازی شیدی و خدمت کار آوردی!

رو بکنه . -دیگه دیدم پیر شدم گفتم یکی رو بیارم کارهای خونه

با لحن بچگونه ای گفتم:

-نخیرم اصلا هم پیر نشدی!



بازم لبخند زد کنارش نشستم و فنجون چای رو برداشتم

-تبسم تعریف کن برام دخترم .

همه چی رو گفتم از اول آشناییمون تا فرودگاه

-این جور که تو می گی خیلی پسر خوبی!

-بعضی اوقات نه.

از زبان آرتان

مامانم برای بار چندم بغلم کرد و شروع کرد به گریه کردن

-مادر من، الان که صحیح و سالم اومدم پس چرا گریه می کنی؟!

-آخه مادر نیستی که بفهمی چقدر سخت از یکی یدونه ات دور باشی .

ولم کرد و با دستمال اشک هاش رو پاک کرد.

-خوب اگه اجازه بدین من برم یکم استراحت کنم .

-آره عزیزم برو.

از زبان تبسم



و برداشتم و به سمت در رفتم کیفم ر

-تبسم کجا شال و کلاه کردی؟

-می خوام برم یه سر به مهناز بزنم .

-باشه برو خدا به همراهات. پوزخندی زدم هنوز پنج سال گذشته و من تو این مدت یک بار هم خدا رو صدا نزدم هنوز باهش قهرم هنوزم می گم حق من نبود اون همه تحقیر بشم اون همه کتک بخورم پس از این به بعدم قهر بمونم بهتره! سوار ماشین پری جون شدم و به سمت محله ی قدیمیم رفتم هنوز مغازه حسین آقا بود یادم یه ده هزار تومنی بهش بدهکار بودم هیچ وقت بدهی هام رو یادم نمی ره حافظه ی خوبی دارم ولی کاش نداشتم! ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم چند تا خانم چادری داشتن با هم صحبت آلا

می کردن فکر کنم درمورد من بود چون یکیش هی به من اشاره می کرد پوزخندی زدم و وارد مغازه شدم

-سلام.

رو بلند کرد و گفت: پسر جوونی سرش

-بفرمایین خانم، چی می خواین؟!

-اینجا مگه مال حسین آقا نیست خودشون کجا هستن؟!



-من پسرشون هستم .

از کیفم پول درآوردم و گذاشتم جلوش

-به حسین آقا بگین تبسم بدهیش رو داد . و بعد اومدم بیرون و مهلت حرف زدن بهش رو ندادم تصمیم گرفتم پیاده برم چند تا بچه داشتن با هم دیگه بازی می کردن تا من رو دیدن با تعجب به من نگاه کردن لبخندی بهشون زدم و به راهم ادامه دادم جلوی خونه ی مهناز اینا ایستادم زیاد تغییری

نکرده بود زنگ و زدم که یه خانم چادری در رو باز کرد

-بله؟!!

-سلام مهناز خونه اس؟

با تعجب گفت:

-مهناز کیه دیگه؟!!

-مگه این جا خونه ی آقای محمدی نیست؟

-نخیر خانم ما این خونه رو دو سال که از آقای محمدی خریدیم.



با تعجب گفتم:

- آدرسی ندارین ازشون؟! -

- متأسفانه نه.

- باشه ممنون!

- خواهش می کنم. همین که ازش دور شدم یه خانم تند رفت سمتش و شروع کردن به حرف زدن چرا نیستی مهناز پاهام خود به خود به سمت

خونه ی خودم می رفتن سر کوچه ایستادم پوزخندی زدم شروع عشق بچگانه ام همین جا بود یه قدم برداشتم بهم نزدیک شد جیغی کشیدم و سرم رو یکی انگار جیغ می زد و کمک می خواست آره صدای خودم بود، همین جا بود که پسر

بین دستام گرفتم کاش اون اتفاق نمیفتاد کاش نمیفتاد چند نفر اومدن سمتم با آبی که خوردم یکم حالم خوب شد

- دخترم آخه چی شد یدفعه؟! -

- هیچی، ممنون از کمکتون!

- خواهش می کنم.

- ببخشین شما می دونین خاله مریم کجا زندگی می کنه؟! -



تعجب کرد

! که به رحمت خدا رفتن - دخترم اونا دو سال تشکری کردم و با ناراحتی به سمت ماشینم رفتم تو ماشین نشستم و ضبط رو روشن کردم آهنگ نرو از شهاب رمضان پلی شد

خاله مریم مثل مادرم بود من چقدر سنگدل شدم که حتی یه خبرم از اونا نگرفتم ماشین و پارک کردم و رفتم تو

از زبان متین

حوصلم بدجور سر رفته بود گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به کاملیا شمارش رو اون روز ازش گرفتم .

-بله!؟

-سلام کاملیا شناختی؟

-سلام آره شناختم متین جان خوبی!؟

-نه خوب نیستم.

با تعجب گفت:



-وا چرا؟!!

-حوصلم سر رفته.

-منم.

-می گم پیام دنبالت بریم بیرون؟!!

-آره بیا.

رو برام بفرس. -آدرس

-باشه خداحافظ.

(و رو خودم خالی کردم (tom ford دارم شلوار مشکی با تیشرت آبی پوشیدم موهام رو با ژل یک طرف بردم و ادلکن مارک

سوار ماشین آرتان شدم و به طرف آدرسی که فرستاده بود رفتم

کمی جلو در منتظر شدم در باز شد و اومد

سوار ماشین شد

_سلام.



من هنوز محو صورتش بودم دستش رو جلوی صورتم تگون داد و گفت:

- کجایی؟! -

لبخندی زدم

_ اینجوری خوشگل کردی نمیگی می دزدنت!

خندید

_ حالا کجا بریم؟! -

_ هر جا که تو بگی .

به طرف یه کافه که همیشه با آرتان می ریم حرکت کردم

از زبان تبسم

ماشین رو تو پارکینگ خونه پری جون پارک کردم و پیاده شدم

درو باز کردم و رفتم تو بوی قرمه سبزی همه جارو پر کرده بود

- سلام من اومدم!



پری جون از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

-خوش اومدی دخترم .

_چه بویی راه انداختی !

پری جون به آشپزخونه برگشت و گفت:

-گفتم الان که اومدی خودم واست غذا درست کنم .

به سمتش رفتم و لپش رو بوسیدم

_من برم لباسام رو عوض کنم.

زل زده بودم به پری و فقط داشتم نگاش می کردم

-تبسم چیزی می خوای بگی؟!

-بعضی وقتا فکر می کنم اگه تو نبودی چه بلایی سر من میومد؟!

. هیچ وقت تکرارش نکن -چند بار در این مورد حرف زدیم سال هاست داری هی

تکرار می کنی دیگه لطفا

-باشه.



رو وارد دهنم کردم و قاشق غدام

-راستی تبسم!

نگاش کردم

-یادته یه شریک داشتم؟

-آره.

-فردا یه مهمونی گرفته ما رو هم دعوت کرده.

-من که نمیام خودت می ری.

. بیای -نمی شه این بار باید حتما

-چرا آخه!؟

-چون خیلی مشتاق که تو رو ببینه. خواستم دوباره بهونه بیارم که بلند شد و با گفتن
شب خوش به سمت اتاقش رفت اه از دست پری جون اصلا حوصله ی

مهمونی ندارم

از زبان متین



- خاله خیلی مراقبتش باش بدجور عاشق شده!

چه شکلیه؟ - متین لااقل بگو دختر

-. خودتون می بینین دیگه حالا فعلا

- خدافظ. و قطع کرد اوه آقا آرتان یه آشی برات پختم که یه وجب روغن توشه رفتم
آشپزخونه و یه بشقاب تخمه برداشتم و خودم رو انداختم جلوی تی وی اوه، اوه پسره
و دختره داشتن بهم نزدیک می شدن که زود خاموشش کردم والا من بچه ی خوبیم
گوشیم

زنگ خورد با دیدن شماره ی کاملیا لبخندی زدم

- بله؟!

- سلام خوبی؟

- آره خوبم تو خوبی؟

اره منم خوبم.

صدای خنده میومد

- مهمونی گرفتی؟



- آره چندتا از بچه ها اومدن اینجا.

- آها.

-متین یه خواهشی ازت دارم!

-چیه؟

جلوی خونه ی کاملیا ایستاده و منتظر تماسش بودم به نقشه ی بچگانه ولی بامزه اش
فکر کردم

از زبان کاملیا

به صورت دایره پیش هم نشسته بودیم

-خوب سارا چراغ هارو خاموش کن .

چراغ هارو خاموش کرد و اومد نشست پیشم

-هرکی می ترسه الان بگه چون وقتی که جن ها بیان دیگه نمی تونین کاری کنین.

همشون با ترس گفتن نه نمی ترسیم -همتون چشمتون رو می بندین بعدش من یه
ورد می خونم وقتی که خوندم تموم شد اولش زنگ در و می زنن بعدش تلفن خونه



زنگ می خوره و بعدشم خودتون می بینین ...

سارا با تته پته گفت:

-می گم بیاین یه کار دیگه ای بکنیم.

-نه دیگه نمی شه .

ترس تو چهره شون بیداد می کرد به زور خودمو نگه داشته بودم تا نخندم تک سرفه ای کردم و گفتم:

-شروع می کنیم

-چشماتونو ببندین .

تند بستن شروع کردم به گفتن چرت و پرت هر چی میومد دهنم می گفتم همشون با ترس چشماشون رو بسته بودن و به من گوش می کردن گوشیم و برداشتم و زنگ زدم به متین وقتی برداشت قطع کردم بعد چند دقیقه در خونه زده شد همه شروع کردن به جیغ زدن وقتی تلفن خونه زنگ خورد زود بلند شدن و به سمت در رفتن توی یه ثانیه خونه خالی شد اونقدر خندیده بودم که

دلم درد می کرد

از زبان متین



بعد کارهایی که کاملیا گفته بود انجام بدم توی ماشین نشستم اولش صدای جیغ اومد
و بعد چندتا دختر با سرعت از خونه

اومدن بیرون و فرار کردن یعنی غش کرده بودم از خنده وارد خونه شدم

-کاملیا کجایی؟

-این..جام.

رفتم دیدم نشسته زمین و داره می خنده

-واقعا دیوونه ای دختر.

-می دونم .

و دوباره خندید منم باهاش شروع کردم به خندیدن

از زبان تبسم

پری جون منو فرستاده برم واسه امشب لباس بخرم هرچقدر اصرار کردم خودش
نیومد

داشتم مغازه هارو نگاه میکردم که چشمم به یه لباس مشکی افتاد خیلی خوشگل بود
به طرف مغازه حرکت کردم



بعد از گرفتن لباس رفتم تا امتحانش کنم تو تنم خیلی خوشگل بود درش آوردم

_همینو می برم .

حساب کردم و از مغازه اومدم بیرون کفش پاشنه بلند هم رنگ لباسم هم خریدم
گشتم بود به رستوران نزدیک پاساژ رفتم نمای رستوران شبیه یه کلبه بود همه
چیزیش از چوب ساخته شده بود گارسون اومد و سفارش رو گرفت و رفت به مردم

نگاهی کردم همشون یا زوج بودن یا با خانوادشون اومده بودن .

پوزخندی زدم من به این تنها بودنا عادت کردم بعد از خوردن غذا از رستوران اومدم
بیرون خواستم برم که با دیدن فردی چند متر دورتر متوقف شدم این اینجا چیکار

می کرد پشت دیوار پنهان شدم محمد با زنش به طرف رستوران میومدن با نفرت
نگاهش کردم فکر کنم سنگینی نگاهمو حس کرد سرشو بالا آوردو به اطراف

نگاه کرد دوباره بهشون نگاه کردم نبودن انگار رفته بودن تو نفس عمیقی کشیدم و
سوار ماشینم شدم

بالاخره یه روز انتقامم رو می گیرم

از زبان آرتان

تو آینه به خودم نگاه کردم کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید در ل خوب شده بودم



آخه من نمی دونم این مهمونی واسه چیه مامانم گیر داده باید تو هم باشی به فکر فرو
رفتم دلم واسه یه جفت چشم مشکلی که همیشه پر از غرور بود تنگ شده نمی
تونستم به خودم دروغ بگم دلم واسه

تبسم تنگ شده بودبه خودم اومدم من داره چم میشه

در اتاق زده شد

-بفرمایین.

مامانم اومد تو اول خیره نگام کرد و بعد چشماش پر اشک شد با تعجب گفتم:

-مامان چرا گریه می کنی؟

-آرتان کی اینقدر مرد شدی که من نفهمیدم.

بغلش کردم

-این که گریه نداره مادر من.

-دیگه باید برات آستین بالا بزنیم.

-مامان این بحث رو باز شروع نکن.



کارها صداس کرد به اجبار رفت پایین منم دنبالش رفتم خواست حرف بزنه که یکی از خدمت

از زبان تبسم

هی سعی می کردم دهنم و ببندم اما نمی شد

-تبسم بریم دیگه.

-پری جون این شریک شما پسر نداره؟

خندید و گفت:

-بس کن تبسم .

-آخه پنت هاوس واقعا تو خوابم نمی دیدم.

با لحن تذکر دهنده ای گفت:

-دیگه رسیدیم بس کن . رفتیم تو موزیک ملایمی داشت پخش می شد همه نشسته بودن و داشتن صحبت می کردن داشتیم به وسایل گرون قیمت خونه

نگاه می کردم که با صدا زدن اسمم توسط پری بهش نگاه کردم



- عزیزم نمی خوام سلام کنی؟

به کی سلام کنم پری به خانم و آقای که روبه روی ما ایستاده بودن اشاره کرد

-بخشین تبسم شما رو نمی شناسه بذارین معرفی کنم.

به آقای شیک پوشی اشاره کرد و گفت:

-ایشون آقای راد شریک بنده هستن .

دستش رو آورد جلو که باهاش دست دادم

-خوشبختم.

-همچنین دخترم.

: جوان و زیبایی اشاره کرد و گفت 'ولی فامیلیش خیلی آشناس بعد به خانم نسبتا

-ایشون هم همسرشون میترا جان!

میترا خانم با ذوق گفت:

-وای پری چه دختر خوشگلی داری.

لبخند زدم و گفتم:



-چشمتون خوشگل می بینه.

-پری جون باید بیای تا با پسر هم آشنا بشی.

لبخند معناداری به پری زدم که چشم غره ی توپی بهم رفت پشت سر میترا خانم رفتیم

یه پسر خوش تیپ پشت به ما ایستاده بود و داشت با یکی حرف می زد

-آرتان.

برگشت با چشمایی که اندازه توپ والیبال شده بودن نگاه کردم همین که پسر

نه امکان نداره این که آرتان خودمون اونم داشت با تعجب به من نگاه می کرد

-عزیزم این پری خانم شریک پدرت و ایشون هم دختر خوشگلش تبسم!

آرتان زمزمه کرد:

-خیلی خوب می شناسمش.

این بار نوبت پری و میترا بود که تعجب کنن

-از کجا می شناسیش؟



این دفعه من جواب دادم:

-ما تو یه بیمارستان کار می کنیم.

-این که عالی!

پری جون یه نگاه معنادار بهم کرد لعنتی من می خوام ازت فرار کنم تو درست جلو
روم سبز می شی

-وای ببخشید یادم رفت می تونین تو اون اتاق لباس هاتون رو دربیارین .

-ممنون عزیزم!

با پری وارد اتاق شدیم جلو آینه موهام رو درست می کردم که پری گفت:

-پس اون مرد مغرور و مهربون و خوشگل ما آرتان .

هیچی نگفتم

! که جوان برازنده ای -ولی واقعا

-پری جون خواهش می کنم در این مورد حرف نزنیم!



-باشه عزیزم . روی صندلی هایی که چیده شده بود نشستیم پری مشغول صحبت شد و فقط من بودم که ساکت و آرام یه جا نشسته بودم کم

کم داشت حوصلم سر می رفت با احساس این که یکی زل زده بهم سرم رو برگردوندم آرتان داشت خیره نگام می کرد

از زبان آرتان

هنوز باورم نمی شه تبسم دوست خانوادگی من. بهش نگاه کردم تو اون لباس مشکی می درخشید یکی از پسرا که از همون اول چشمش به تبسم بود پاشد رفت پیشش دستم

رو مشت کردم و به طرفشون رفتم

از زبان تبسم

یه پسره به طرفم اومد

_ خانوم خوشگله افتخار یه دور رقص و بهم می دید؟!_

_ خیر آقا .

با تعجب برگشتم سمت آرتان این چی می گه این وسط . تو کل زندگیم هر پیشنهاد رقصی که بهم می شه این رد می کنه.



_ شما کیش باشی؟

به آرتان نگاه کردم در حال انفجار بود

_ همه کسش!

_ از کی شدی همه کس من؟!

دستم رو تو دست پسره گذاستم

لبخند پیروزمندانه ای زدم و باهاش به طرف وسط سالن رفتم نمی دونم چرا دوست
داشتم حرصش رو دربیارم

_ می تونم اسمتون رو بیارم؟!

_ تبسم .

_ چه اسم خوشگلی دارید اسم منم معینه.

_ خوشبختم!

بعد از تموم شدن آهنگ دوباره تو جای قبلیم نشستیم آرتان اومد نشست کنارم

_ خوش گذشت؟



حرفی نزد من ولی ته دلم از اینکه غیرتی شده بود خوشحال بودم

_می تو نم کنار تون بشینم؟

به دختری که این حرف و زده بود نگاه کردم . از جام بلند شدم مگه نمی بینی مبل
دونفرس آرتان لبخندی زد دختره به زور خودش رو بین من و آرتان جا داد له شدم
ولی عمرا

دختره رو به من گفت:

-عزیزم می شه پاشی!؟

با غیض جواب دادم:

-خیر .

آرتان با صدای بلندی خندید

دختره ی بی چشم و رو اومد خودش رو انداخت وسط ما

-عزیزم خارج خوش گذشت!؟

به تو چه دختره ی فضول



آرتانم پروو، پروو جواب داد:

-عالی بود.

که کنترلش کردم و بعد چشمکی حواله ی من کرد دستام خود به خود داشت میومد
رو سر دختر

-تو دانشگاه قبول شدی؟! نه دیگه نمی شه فکر رفت سمت گذشته کی من سر
محمد حسودی کردم هیچ وقت پس اون وقت عاشق نبودم بچه بودم ولی

الان چی الانم بچه ام؟!

-نه عشقم می دونی که این جا نمی شه قبول شد پاپا قراره جور کنه برم لندن . کم
کم داشت حالم بد می شد با عصبانیت بلند شدم و به سمت دستشویی که طبقه ی
بالا بود حرکت کردم من نشونت می دم آقای آرتان راد مثل رمانا که با وجدان های
خودشون حرف می زنن انگار وجدان منم جوابم رو داد آخه تو، تو زندگی اون چه

نقشی داری؟ و بستش کردم چرا فکر می کردم و چند بار با حرص باز چه نقشی
داشتم در دستشویی رو باز کردم و رفتم تو شیر آب ر واقعا و دوست داشته باشم آه
رو فراموش کردم من که قرار نبود کسی ر چرا عهدی که با خودم بسته بودم اونم
دوسم داره اصلا

تبسم چه ساده ای تو. با هزارتا فکر منفی از دستشویی اومدم بیرون داشتم می رفتم
پایین که دستم کشیده شد و توی اتاقی کشیده شدم واقعا



ترسیده بودم

جیغ زدم:

-ولم کن لعنتی اصلا تو کی هستی؟ رو به روم قرار گرفته بود اون قدر نزدیک بود که نفساش می خورد به صورتم تو چشماش زل زدم من صاحب این چشمها رو

می شناسم

-ولم کن آقای راد.

-الان شدم آقای راد؟! و نباختم و و یه کمی هم سرش رو آورد جلو یعنی یه میلی متر با هم فاصله داشتیم حالم داشت یه جوری می شد ولی خودم ر

گفتم:

-قبلا هم آقای راد بودین .

-ولی من یه جور دیگه فکر می کردم!

وای داشتم دیوونه می شدم دستش رو آورد بالا و موهامو نوازش کرد

-امروز خوشگل شدی!

: بی هوش می شدم شمرده شمرده گفتم یکم دیگه می موندیم من حتما



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)
- فکر نمی کنی فاصله مون خیلی نزدیک؟

- تبسم بوی عطرت رو دوست دارم!

قلبم داشت خودش رو پرت می کرد بیرون سرش رو کمی پایین تر آورد چشمام خود به خود بسته شدن، که یهو در زده شد چشماش اومدن پایین تر و دوخته شدن به لبام.

دیگه جدا شدیم عرق سرد رو کمرم نشسته بود تند از هم

- آرتانم اینجایی!؟

با نفس نفس گفت:

- آره مامان کاری داشتی؟

- زود بیا پایین کارت دارم.

_چشم الان میام . خداروشکر در رو باز نکرد اگه آرتان و من رو می دید واسه هردوتامون بد می شد آرتان خواست چیزی بگه که تند از اتاق اومدم بیرون قلبم هنوز تند می زد آروم به طرف طبقه ی پایین حرکت کردم تا آخر مهمونی چیزی نفهمیدم فقط اون صحنه جلوی



چشمم بود بالاخره مهمونی تموم شد و با پری جون راهی خونه شدیم

_چیشده تو فکری؟

_هیچی .

پری جون لبخند خبیثی زد و گفت: -من که می دونم به آرتان فکر می کنی !

لبخندی بی اختیار رو لبم نشست

_ببین چه لبخندی هم میزنه یه وقت خجالت نکشیا.

رسیدیم خونه ماشینو تو پارکینگ پارک کرد پیاده شدم چقدر دلم واسه ماشین خوشگلم تنگ شده به طرف اتاقم رفتم لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم ولی مگه خوابم می برد با حرص از جام بلند شدم در بالکن رو باز کردم باد موهام رو تکون می داد رفتم تو فکر امشب یه چیزایی بهم ثابت شد من آرتان رو دوست داشتم با به یاد آوردن محمد احمی رو پیشونیم نشست نه تبسم تو نباید به اون اعتماد کنی اونم مثل همه ی مرداس از بالکن اومدم بیرون و درو

بستم دوباره رو تخت دراز کشیدم و اینبار خوابم برد

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم این وقت شب کی می تونست باشه با دیدن اسم کاملیا نفس آسوده ای کشیدم

_هان.



_سلام مرسی منم خوبم تو خوبی؟

_ساعت سه نصف شب زنگ زدی اینارو بگی؟

_ها سه نصف شب، چی داری میگی؟ وای ببخشید یادم رفته بود الان اونجا باید شب باشه .

_اشکالی نداره.

خمیازه ای کشیدم

_خوب دیگه برو به بقیه ی خوابت برس.

و قطع کرد لااقل می گفتی چه کاری داشتی؟!

از زبان آرتان

صبح با صدا زدناى مامانم بیدار شدم

_بله مامان؟

_زود باش پاشو دیرمون شد .

با تعجب بلند شدم و تو جام نشستم



_کجا می ریم مگه!؟

_شمال .

دیگه چشمام از این گرد تر نمیشد

_شمال؟ الان؟ با کی؟ چرا به من نگفته بودید؟!

با پری اینا می ریم یهویی شد سوماً سوالاتو میگی دوماً پاشو بعداً _اولا

با ذوق گفتم:

-تبسم هم میاد؟

_پسر گنده خجالت نمی کشی ببین چجوری ذوق کرده یجوری میگه تبسم انگار
زنشه وایسا، وایسا ببینم بین تو و تبسم خبریه؟.

سرمو خاروندم و گفتم:

-نه مامان بین من و اون چی باید باشه؟!!

در حالی که به طرف در می رفت گفت:



-من چه بدونم زود باش حاضر شو از اتاق رفت بیرون!

از دست این تصمیم های یهویی مامانم

از زبان تبسم

_پری جون همیشه من نیام.

-نه .

_پری جون.

_اصلا فکرشم نکن تو رو نبرم.

پری جون بزاره من بمونم خونه بیخیال شدم عمرا

با حرص از جام بلند شدم ساکم رو جمع کردم

آخه من نمی دونم این شمال رفتن یهویی واسه چیه

سندلی جلو نشستم پری از پنجره چپ چپ نگاه کرد و گفت: تو خجالت نمی کشی؟

با تعجب گفتم:

-چرا خجالت بکشم؟!



-می خوای من پیرزن تا شمال ماشین برونم؟!

با غرغر پیاده شدم اون ور نشستم

-آخه شمال واسه چی؟

-کم غر بزن دختر پیر می شی.

وسط های راه بودیم که پری گفت:

-تبسم یه آهنگ باز کن حوصلم سر رفت.

ظبط و باز کردم اولین آهنگ مال مهرباب بود

با خنده گفتم:

-خوبه پری جونم؟!

-دخترم این چیزارو گوش نده افسرده می شی .

تک خنده ای کردم و زدم آهنگ بعدی دیوار محسن یگانه پخش شد

-آره این خوبه بذار بخونه ! جلوی رستوران شیک و کوچیکی نگه داشتم با هم دیگه

رفتیم تو من جوجه سفارش دادم و پری جون ماهی زود تر از پری غدام



رو تموم کردم

-عزیزم من می رم بیرون یکم هوا بخورم غذاتو تموم کردی یه تک بزن به گوشیم تا پیام .

-باشه ولی زیاد دور نشو . وقتی پامو گذاشتم بیرون هوای تازه و خنک حس شادی رو به وجودم تزریق کرد خوش به حال کسایی که تو همچین جایی زندگی می کنن شروع کردم به قدم زدن کاش الان آرتانم اینجا بود سیخ سر جام وایسادم چه بی حیا شدم من خنده ی

سرخوشی کردم اما با دیدن بچه ای که رو زمین نشسته بود و داشت گریه می کرد لبخندم جاش رو به اخم داد تند رفتم سمتش

و گفتم:

-عزیزم چرا گریه می کنی؟

با چشمای مظلومش نگام کرد و گفت:

-خاله گشمنه !

-این که گریه نداره الان می ریم با هم دیگه برات غذا می گیریم هان؟

اشک هاش رو پاک کرد و گفت:



!؟- واقعا

. حالا پاشو اشک هاتم پاک کن ، -آره واقعا

تند بلند شد و گفت:

-بریم. داشتیم می رفتیم تا واسش غذا بگیریم که یهو دستم رو محکم گرفت
برگشتم نگاهش کردم داشت با ترس به مردی که

اونطرف وایساده بود نگاه می کرد

-چی شده؟

-خاله می شه زودتر بریم؟ با تعجب باشه ای گفتم جای قبلیم نشسته بودم ولی این
بار این دختر کوچولو هم باهامون بود داشت با ولع غذا می خورد پری

رو به بچه کرد و گفت:

-دخترم اسمت چیه!؟

همینطور که قاشق پر از غذارو وارد دهنش می کرد گفت:

-زیبا .



-خودتم مثل اسمت زیبایی.

-مامانت کجاست زیبا جان؟

با ناراحتی قاشق و گذاشت زمین و گفت:

-خونه اس .

بعد چند دقیقه که خیره شده بود به غذاش گفت:

-خاله می شه اینم ببرم واسه مامانم!؟

و بخور من واسه مامانت یکی دیگه می گیرم . -نه تو این ر

با خوشحالی شروع کرد به خوردن بقیه ی غذاش

بعد تموم شدن غذاش کلی چیز میز خریدیم و به سمت خونه ی زیبا رفتیم و داغون نتونست رد بشه واسه همون مجبور شدیم پیاده به راهمون ادامه بدیم پیر مردها تو کوچه ماشین از کوچه های درب نشسته بودن و با هم دیگه صحبت می کردن دوتا جوون هم داشتن سیگار می کشیدن و با نگاه هیزشون آدم رو قورت می دادن

هم این حس رو داشت چون هی پوف می کشید دیگه واقعا داشتیم کلافه می شدم
فکر کنم پری

-زیبا نرسیدیم؟



-چرا خاله الان...

رو خورد اما با دیدن مردی که داشت زن بی چاره ای رو کتک می زد حرفش

جیغ زد:

-مامان!

و کشید و به سمت مرد دوید و پیراهنش ر

با گریه گفت:

و کشتیش . -ول کن مادرم ر

مرد با عصبانیت لگدی به زیبا زد که محکم افتاد زمین

دیگه تحمل نداشتم واسه همین داد زدم:

-ولش کن آشغال کشتیش. برگشت و با چشمای ترسناکش زل زد بهم جای زخمی که
رو ابروش بود ترسناک ترش کرده بود دستی به سبیلش کشید و با

صدای کلفتش گفت:



- شما کی باشین؟

- هر کی .

- پس هر کی نمی تونه تو زندگی من دخالت کنه .

این بار به جای من پری جواب داد:

- ولی پلیس که می تونه.

پری گوشیش رو درآورد که همون لحظه مرد فرار کرد و با صدای بلند گفت:

- به هم می رسیم.

برو بابا با ناراحتی به سمت خانم رفتم و کنارش نشستم خون از سر و صورتش می چکید من بهتر از همه می تونم درکش کنم

- خانم پاشو بریم دکتر.

با زور و زحمت گفت:

- نه نمی خوام .

توجهی به حرفش نکردم و به نزدیک ترین درمونه نگاه بردیمش



-دستشون شکسته باید یه مدت تو گچ بمونه .

-ممنون آقای دکتر! خواهش می کنمی گفت و از اتاق بیرون رفت به زیبا که یک سره داشت گریه می کرد نگاه کردم حیوونکی حال از هرچی مرد که

فقط بلدن زور بگن بهم می خوره نمی دونم دلیل خلقت اینا چیه پری هم که از وقتی که اومدیم اینجا داره با میترا حرف می زنه

-عزیزم دیگه گریه نکن ببین حال مامانت هم خوبه .

-خاله اگه مامانم من رو تنها بذاره من می رم!

-هیس اینجوری نگو .

بغلش کردم

بعد چند ساعت معطل شدن خانم بیدار شد

با صدای آرومی که بخاطر ضعفش بود گفت:

! ممنونم از شما -واقعا

-خواهش می کنم گلم .



-بعد این که شوهرم تو تصادف مرد به اجبار خانوادم باهش ازدواج کردم... دیگه
نتونستم به حرفاش گوش بدم از اتاق اومدم بیرون هر چی بیشتر می گفت من بیشتر
یاد گذشتم میفتادم با لرزیدن

گوشیم تو جیب مانتوم برداشتمش

-بله!؟

-بله و بلا دختر تو نمی گی یه دوستیم داریم نگران می شه تنهاست بدبخت زنگ
بزنم ببینم چجوریه؟

-خوبی!؟

فکر کنم منفجر شد از عصبانیت با تصور کردن صورتش خندیدم

-تبسم فقط تو پات رو بذار اینجا ببین چیکارت می کنم.

با خنده گوشی رو قطع کردم مطمئن الان در حال انفجاره

بعد از رسوندن زیبا و مادرش دوباره حرکت کردیم خسته بودم همینکه تو ماشین
نشستم خوابم برد

_دخترم پاشو رسیدیم .



آروم بلند شدم با پری جون به طرف ویلا حرکت کردیم

مگه ویلای شما نمی ریم؟!

_نه.

دیگه حرفی نزدیم پری جون زنگ درو زد که نگهبان درو واسمون باز کرد

وارد شدیم

عجب ویلایی دور تا دور ویلا پر از درخت و گل های مختلف بود

خوش اومدید!

با صدای میترا جون که همون مامان آرتان بود به خودم اومدم

_خیلی ممنون .

_بفرمائید داخل.

از زبان آرتان

از حموم در اومدم لباسام رو پوشیدم امروز تبسم میومد دلم واسش تنگ شده با به

یاد آوردن شب مهمونی لبخندی زدم از پایین صدا میومد از اتاق اومدم بیرون می

خواستم از پله ها برم پایین که یه



چیزی افتاد تو بغلم نگاهش کردم این که تبسمه با چشم های گرد شده داشت نگام می کرد به چشماش نگاه کردم نمی دونم تو این چشما چی بود که آدم رو جذب خودش می کرد به لباش نگاه کردم لبایی که به نظر من

زیباییش رو چند برابر کرده

اوم، چیزه می شه ولم کنی؟!

دستم رو از دورش باز کردم بی حرف از کنارم رد شد و رفت

از زبان تبسم از کنارش رد شدم و به طرف اتاقی که میترا جون گفته بود رفتم قلبم باز تند می زد مگه به خودم قول نداده بودم که فراموشش کنم چرا وقتی نزدیکش می شم قلبم تند می زنه به خودم تو آینه نگاه کردم شالم رو از رو سرم برداشتم رو تخت

دراز کشیدم نمی دونم چیشد که خوابم برد

تو یه اتاق تاریک بودم کسی هم اطرافم نبود داد زدم:

-کسی نیست؟!_

اینبار بلند تر داد زدم



_کسی نیست؟! خواستم از جام بلند بشم که متوجه شدم به یه صندلی بسته شدم با ترس به دورو برم نگاه کردم اینجا کجا بود در فلزی اتاق با

صدای بدی باز شد ولی با دیدن کسی که روبروم بود ترسم بیشتر شد به طرفم حرکت کرد با آبی که رو صورتم ریخته شد از خواب پریدم عرق از سر و صورتم می چکید پری جون با نگرانی بغلم کرد تازه چشمم به

میترا و آرتان و آقای راد افتاد

-عزیزم تموم شد ببین فقط یه خواب بود!

صورتم رو با دستاش گرفت و گفت:

-قربونت برم من!

-پری جون اون بود خودش بود.

و گرفت و گفت: میترا اومد سمتم و دستم ر

-ببین فقط خواب بود حالا هم برو یه آبی به دست و صورتت بزن . با گیجی و ترس بلند شدم و به دستشویی اتاق رفتم مشتش هام رو پر از آب سرد کردم و روی صورتم ریختم لعنت بهت چند سال نبودی حالا از کجا اومدی دوباره وقتی اومدم بیرون همه رفته بودن فقط پری رو تخت نشسته بود و با نگرانی به نقطه ای



زل زده بود رفتم کنارش نشستم و گوش رو بوسیدم

- پری جونم نگران نباش الان خوبم .

پری تا صبح کنارم خوابید

که دارم منفجر می شم از خواب بلند شدم زود خودم رو به دستشویی رسوندم با احساس این

- آخیش راحت شدم !

یه تونیک طوسی پوشیدم و موهامم آزادانه دورم ریختم از اتاقم اومد بیرون که صدایی توجهم رو جلب کرد

-من که بهت گفتم.

و چسبوندم به در اتاقش خب یه ذره کنجکاوی که ضرری نداره اوه صدای آرتان بود رفتم نزدیک تر و گوشم ر

-راضیش کن .

یعنی کی و می خواد راضی کنه؟ پس چرا صداش قطع شد قشنگ چسبیدم به در تا بشنوم که یهو در باز شد و پرت شدم تو بغل کسی هین بلندی کشیدم و

دستم و دور کمرش حلقه کردم



آرتان کنار گوشم گفت:

-دختر کوچولو فضولی کار زشتیه ها!

با حرص گفتم:

-کی گفته من فضولی می کردم فقط داشتم از این جا رد می شدم.

-آخه فکر کنم پله ها اون ور.

دیگه نمی دونستم چی بگم

-من...

دستش رو گذاشت روی لب هام و گفت:

-هیس خودم فهمیدم . چرا هوا این قدر گرمه زل زده بودیم تو چشمای هم دیگه هر چه قدر مغزم دستور می داد که از دستش فرار کنم همون قدر قلبم

می گفت بمونم و تو این جنگ قلبم خیلی قوی تر از مغزم بود

و می شد از رفتاراش فهمید با عجله از اتاق اومدم بیرون یه دفعه آرتان ولم کرد و رفت اون طرف خیلی پریشون بود این ر



از زبان آرتان این دختر داشت دیوونه ام می کرد ولش کردم و رفتم اون طرف وقتی مطمئن نیستم چرا هم خودم و هم اونو اذیت می کنم شاید یکی دیگه رو دوست داره داشتیم صبحونه می خوردیم تبسم درست روبه روی من نشسته بود زیر چشمی بهش نگاه کردم

زل زده بود به من

سرم و بلند کردم که تند اون طرف و نگاه کرد با گفتن دستتون درد نکنه ای بلند شدم

-آرتان حاضر شو می خوام بریم بازار . نیومد فقط من و تبسم زیر لب باشه ای گفتم توی بازار راه می رفتیم مامان و پری خانم هرچی می دیدن می خریدن باباهم که کلا

بودیم که ساکت داشتیم راه می رفتیم

-خانم صبر کن .

با تعجب به خانمی که لباس محلی تنش بود نگاه کردیم

تبسم با تعجب گفت:

-من!؟

-بله شما .



-امرتون؟ -دخترم اومدم واسه عروسم لباس محلی بگیرم ولی سایش رو نمی دونم
فکر کنم شما سایشتون یکی می شه امتحانش کنین

ببینم اندازه اس یا نه؟

تو دوراهی گیر کرده بود خانم اونقدر محترمانه گفته بود که آدم نمی تونست رد کنه
تبسم به من نگاه کرد

-عزیزم با شوهرت حرف بزن ببین قبول می کنه؟

و شوهر تبسم خطاب کرده بود تو وجودم سرازیر شد و انداخت پایین یه حس
شیرینی از این که من ر تبسم سرش ر

با لبخند شیطونی گفتم: من مشکلی ندارم.

تبسم چشم غره ای بهم و رفت و روبه خانم گفت:

-باشه.

-پس بفرمایین داخل. خانم زودتر رفت من و تبسم هم دنبالش با ویشگونی که از
بازوم گرفته شد و اصلا هم دردی نداشت به تبسم نگاه کردم با

عصبانیت دستش و تکون می داد



-پسر تو از سنگی دستم شکست.

با صدای بلند خندیدم

-چرا نمیاین؟

تبسم لباس و گرفت و رفت تو اتاق پرو گوشیم زنگ خورد

-بله؟

-آرتان پس کجا موندین شما؟

-مامان داریم یه چیزی می خریم شما برین ما هم میایم .

با بیرون اومدن تبسم شوک زده به بهش خیره شدم لباس اون قدر بهش میومد که
آدم فقط دلش می خواست نگاهش کنه

-وای دخترم چقدر خوشگل شدی.

تبسم لبخندی زد و به من نگاه کرد

زمزمه کردم:

-عالی شدی.



لبخندی زد و گفت:

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)
- آرتان گوشیت رو بده یه عکس بگیرم من مال خودم رو نیاوردم.

بعد انداخت چند تا عکس در ژست های مختلف لباس رو تحویل دادیم و از مغازه
اومدیم بیرون

از زبان تبسم

با دیدن بستنی فروشی با ذوق رو به آرتان گفتم:

-من می رم بستنی بگیرم پیام .

اخمی کرد و گفت:

-لازم نکرده خودم می رم شما همین جا باش. با خوشحالی باشه ای گفتم غیرتی
شدنش هم دوست دارم داشتم به همه جا نگاه می کردم که صدای دوتا دختر جوون
که جلوی

کفش فروش بودن توجه م رو جلب کرد

کنارش باشه؟ چه خشگله حیف نیست این دختر -ببین پسر

اینا صد درصد درمورد ما حرف می زدن



اون یکی دوستش گفت:

! خوشگل تر از پسر - ولی به نظر من دختر

وقت خوشحال هم رو گوش می دم اون لبخندی زدم خوب معلومه دیگه از رفتار
خودم خندم گرفت دارم حرف دو تا بچه

که تبسم از سنت خجالت بکش می شم واقعا

- به چی می خندی؟

با ترس برگشتم سمت آرتان

- ترسیدم.

- نترس بیا بستنی بخور .

با ذوق و شوق بستنی رو از دستش گرفتم و شروع کردم به خوردنش

آرتان با تعجب داشت نگام می کرد

- چرا نمی خوری؟

- من بستنی دوست ندارم بیا تو بخور.



-وای مرسی.

بستنی رو از دستش گرفتم و شروع کردم به خوردن

شروع کرد به خندیدن

. بچه ای تبسم - واقعا

بچه نیستم فقط نمی دونم چرا کنار تو اینطوری میشم

با خنده و شوخی سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم برای اولین بار تو
عمرم این قدر خوشحال بودم

-تبسم می خوام یه چیزی بهت بگم؟

یه جووری برگشتم سمتش که گردنم شکست وای الان یهو بگه دوست دارم من پرواز
می کنم

-چی؟

-بیا دشمنی هایی که تا الان داشتیم رو فراموش کنیم و از این به بعد دوست باشیم؟

بدون یه ذره تعلل گفتم:



-باشه.

و آورد جلو و گفت: دستش ر

قول؟

دستم رو گذاشتم تو دست های گرمش و گفتم:

-قول!

لبخندی زدم ولی دروغ چرا از اینکه اون چیزی رو که من انتظار داشتم رو نگفته
ناراحت شدم لبخندی زد که منم متقابلا

میترا جون تا ما رو دید با دو اومد سمتمون

-بچه ها کجا بودین؟

-مامان جان گفتم که داشتیم یه چیزی می خریدیم . من رفتم طبقه ی بالا تا اونا
راحت حرف بزنن واقعا خسته شده بودم روی تخت نشستم و به اتفاق هایی که از
صبح افتاده بود فکر کردم بعد چند سال سختی و رنج آخرش منم یه روز خوب رو
تجربه کردم بعد دوشی که گرفتم بدون خوردن ناهار خوابم

برد

-تبسم.



بالش و روی سرم و گذاشتم و جواب ندادم

بالش و ازم گرفت و گفت:

-تنبل خانم پاشو می خوایم بریم دریا .

-باشه شما برین منم پیام .

-پایین منتظریم . و رفت بیرون بلند شدم و رفتم دستشویی این روزا خیلی می خوابم جلوی آینه ایستادم و شروع کردم به آرایش کردن یه تونی کوتاه صورتی با ساپورت زمخت پوشیدم شال صورتی مو هم دور گردنم انداختم تا اگه گیر دادن بندازم سرم کفش های

آل استار م رو هم برداشتم و رفتم پایین همه منتظر من بودن

-بخشین منتظرتون گذاشتم.

میتراجون گفت:

-نه عزیزم راحت باش.

آرتان اخم هاش رفته بود توهم چی شده؟ با دیدن دریا بغضم گرفت من تو این ساحل هم کتک خوردم چه بدبخت بودم و خودم خبر نداشتم فقط بخاطر گوش ندادن به



حرف مادر محمد جلوی همه کتکم زد

-حالت خوبه؟

به آرتان که این سوال و ازم می پرسید نگاه کردم

لب زدم:

-نه اصلا خوب نیستم.

-فکر کردن به گذشته ها فقط باعث عذاب آدم می شه گذشته از اسمش معلومه
گذشته پس بهش فکر نکن.

-سعی می کنم .

لبخندی زد و گفت:

-موفق باشی.

-ممنون.

-بچه ها بیاین میوه بخورین .

آقای راد از خاطراتشون می گفت و ماهم غش می کردیم از خنده



پری جون با خنده گفت:

-وای تو رو خدا بس کنین مردیم اون قدر خندیدیم.

-آره واقعا بهتره دیگه بریم خیلی دیر .

همه شروع کردن به جمع کردن وسایل با دیدن پشمک فروشی گفتم:

-پری جون من برم پشمک بخرم پیام.

-برو شکمو ولی مواظب باش .

-باشه . کفش هام رو پوشیدم و به سمت پشمک فروشی حرکت کردم یکمی ترسیدم چون هم هوا تاریک بود هم اینکه بیشتر از یکی دونفر هیچ کس نبود با دیدن دوتا پسر که از سرو شکلشون معلوم بود چه کارهایی کردن راهم رو کج کردم تا برگردم که

و گرفت یکیشون دستم ر

-خانم خوشگله کجا می ری با این عجله؟

یعنی همه ی مزاحم های جهان مزاحم من شدن

-خوش می گذره ها.



داشت حالم بد می شد نمی تونستم حرف بزنم

-انگار موافقی ها. شروع کرد به خندیدن یهو نمی دونم چی شد که پرت شد اون طرف با دیدن فرشته ی نجاتم نفس آسوده ای کشیدم مزاحم ها که

خوب هم کتک خورده بودن فرار کردن زانو هام سست شد و افتادم زمین دیگه تحمل ندارم آنصافا - آخه دختر جون مگه خودت زشتی این قدر آرایش می کنی خانم اون قدر آت آشغال زده به صورتش که هر مردی داره نگاهش

می کنه.

-تبسم خانم خوشت میاد از دیده شدن اون چیه تنت کردی هان؟ با دادی که زد یه متر پریدم هوا چیزهایی که می گفت حق بود ولی حق نداشت این طوری رفتار کنه با عصبانیت بلند شدم و

زدم به سینش

-به تو چه ها؟ آخه به تو چه؟ تو پدرمی داداشمی شوهرمی چی منی؟ با کاری کرد
انگار برق بهم وصل کردن با عصبانیت داشت می بوسیدم اگه کمرم رو نگرفته بود
الان پخش زمین بودم چرا هلش

ور لب هاش رو ازم جدا کرد و گفت: نمیدم اون



- فقط یه بار آرایش نکن ببین چجوری میشی؟ هلش دادم و به طرف ویلا دویدم احساسی که دارم واسم خیلی ناآشناس درست یه بار به نظر خودم عاشق شدم ولی به روح و انداختم تو اتاقم و به صدا زدن های پری توجهی نکردم قلبم انگار می خواست بیاد بیرون پدرومادرم اینجوری نبود خودم

دستم و گذاشتم روش و گفتم:

-نزن لعنتی نزن.

تا صبح پلک رو هم نداشتم این چه جهنمی بود که دچارش شدم

از زبان متین

با زنگ خوردن گوشیم از خواب بلند شدم

-بله؟

-وای متین تو هنوز خوابی بین ساعت چنده؟

به ساعتی که روی دیوار بود نگاه کردم

-همش تقصیر تو دیگه تا ساعت چهار فقط حرف زدی. گوشه و قطع کرد لبخندی زدم و دوباره شمارش رو گرفتم ریجکت کرد نه انگار بدجور قهر کرد یه ناهار هول هولکی خوردم و



سوار ماشین شدم

و با ندیدن کاملیا پوفی کشیدم به ایستگاه پرستاری رسیدم

-بخشین کاملیا کجاست؟

-رفت واسه خودش چای بریزه . قشنگ چسبیده به کاملیا دستام ممت شد با
عصبانیت به سمتشون رفتم و بدون هیچِ داشته می رفتم دنبالش که دیدم یه پسر

حرفی دست کاملیا رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم

و شکوندیش. -آخ ول کن دستم ر

با دندون های قفل شده گفتم:

-خفه شو .

و دستم رو تو هوا تکونش دادم با فرو رفتن ناخن های بلندش توی دستم ولش کردم

-دختره ی وحشی ناکارم کردی.

با عصبانیت گفتم:

-حقت بود .



- چرا اون وقت؟

- داشتم با دکتر آدام حرف می زدم.

اداش رو در آوردم و گفتم:

- غلط می کردی.

با جیغ گفتم:

- اصلا به تو چه؟ تو چی می گی این وسط؟

- من شوهر آیندتم پس همه چیز تو به من ربط داره!

انگار همه ی حرصش یهو خوابید لبخندی زد رفته رفته لبخندش پر رنگ تر شد

- به چی می خندی؟

با ناز گفتم:

- به هیچی.

رفتم سمتش و بغلش کردم کنار گوشش گفتم:



من که می دونم به چی می خندی.

محکم بغلم کرد و گفت:

متین دوست دارم.

-دختر دیوونه ام نکن یه کاری دست خودم و خودت می دما.

خنده ی بلندی کرد

از زبان تبسم

چند بار رژم رو برداشتم و گذاشتمش سر جاش با کلافگی همه ی وسایلی روی میز رو پرت کردم زمین و داد زدم:

-لعنت بهت !

با باز شدن در و دیدن قامت آرتان کنترلم رو از دست دادم و افتادم زمین

-آخ!

با سرعت اومد سمتم و در حالی که سعی می کرد خندش رو پنهون کنه گفت:

-چی شد؟



با حرص ضربه ای به کمرش زد که آخ بلندی گفت

-تبسم مردم دستت چقدر سنگین دختر!

خندیدم و گفتم:

-حقت بود.

-حالا هم برو بیرون می خوام حاضر بشم. همین جور که کمرش رو با دستش ماساژ می داد رفت بیرون ولی بدجور زدمش ها بیشتر خودم دردم اومد تا اون عشق دیگه! رو هم که طرح های سیاه داشت با بوت های سیاهم برداشتم به آینه یه بارانی کوتاه سبز با شلوار جین تنگ پوشیدم شال سبزم

نگاه کردم نمی دونم الان چه شکلیم بدون آرایش انگار یه کس دیگه ای شدم شماره ی کاملیا رو گرفتم که بعد چند بوق برداشت

-بله!؟

-کاملیا!

-جانم!؟

-یه مشکلی دارم.

با نگرانی گفت:



-چی؟

-الان دارم می رم بیرون ولی آرایش نکردم نمی دونم زشتم یا خوشگل؟

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن بعد چند دقیقه گفتم:

-اصلا من احمقم که دارم از تو کمک می خوام.

بریده بریده گفت:

-وای...تبسم...

لب هام رو برچیدم و گفتم:

-نخند دیگه.

و بفرست ببینم چی شدی؟ -باشه، نمی خندم عکست ر

-باشه.

یه سلفی از خودم گرفتم و براش فرستادم بعد چند دقیقه استیکر خنده برام فرستاد

-چرا می خندی؟ زشت شدم؟



-زشت نه ولی عاشق شدی.

هیچی نفرستادم که خودش نوشت

و بدون. -تبسم اونم دوست داره این ر

تو دلم کیلو کیلو قند آب می شد اگه خودش اعتراف کنه من دیگه از این دنیا هیچی
نمی خوام با خوشحالی رفتم پایین

-دخترم ما با ماشین آقای راد میایم تو و آرتان باهم بیاین. و می کرد تا مارو به هم
نزدیکتر کنه اونا رفتن منم تو حیاط منتظر آرتان خان شدم تا بیاد ازش ممنون بودم
که همه ی تلاشش ر روی صندلی چوبی که توی حیاط بود نشستم با دیدن یه چیز
سفید که کنار درخت بود به سمتش رفتم وای یه پرنده ی زیبا که مثل پنبه سفید بود
رو زمین افتاده بود برداشتمش قلبش تند تند می زد بالش زخم شده بود انگار بازم
بچه های شلوغ با

تیرکمون های کوچیکشون زده بودنش

و برگردوندم امان از دست این ها با دستی که به شونم خورد سر م ر

-چیشده؟

اوف لعنتی خیلی خوشگل شده بود یکم خیره نگام کرد و گفت:



- نمی گی چیشده؟

رو زدن نمی تونه پرواز کنه. -این پرنده

-بده ببینمش.

وقتی داشتم می داشتم دستش یکمی دستم به دستش خورد ولی همین یکمی کافی بود که بدن من داغ بشه

-بالش بد شکسته باید ببندیمش بی زحمت برو از خونه جعبه ی کمک های اولیه رو بیار.

رو برداشتم و به سمت حیاط رفتم جعبه

-بفرما.

-ممنون!

شروع کرد به بستن بال پرنده کاش به جای اون پرنده من بودم

-تموم شد.

-کجا بذاریمش؟

-الان می ذارم اتاقم میام.



-باشه.

به پنج دقیقه نکشید اومد با لبخند گفت:

-بریم.

توی ماشین نشستیم تا رسیدن به جنگل هردومون سکوت کردیم وقتی رسیدیم خواستم پیاده بشم که گفت:

-من این تبسم رو بیشتر دوست دارم!

این فکر کنم نمی دونه من قلبم بی جنبه اس با گونه های قرمز شده و قلبی که تند تند می زد از ماشین پیاده شدم

همه نشسته بودیم و صحبت می کردیم که گوشیم زنگ خورد با اجازه ای گفتم و به یه جای خلوت رفتم

-بله؟

-سلام دختر چی شد؟

-سلام نمی تونم بگم!



- چرا؟

- وقتی بهش فکر می کنم قلبم باز شروع می کنه.

- اوه پس باید حضوری ببینمت!

- اهوم.

یه صدایی از اون طرف گفت:

- سلام برسون.

با تعجب گفتم:

- کاملیا صدای کی بود؟

کمی من من کرد و گفت:

- متین.

با تعجب گفتم:

- متین! اونجا چیکار می کنه؟

- تبسم من و متین عاشق هم شدیم.



اون قدر بلند گفتم چی که همه ی پرنده ها ترسیدن

-آروم دختر چیز عجیبی نیست که.

-رابطه تون خیلی جدیه؟

خندید و گفت:

-بیشتر از خیلی.

-نکنه...

-بله.

وای داشتم دیوونه می شدم این دوتا دیوونن

-بین تبسم وقتی اومدی بیشتر توضیح می دم الان کار دارم بای.

-ولی... گوشی رو قطع کرد احمق داشتم با غرغر بر می گشتم که موجودی قهوه ای با

چشمای بزرگ توجهم رو جلب کرد یه جورایی

ترسناک بود خواستم برگردم که افتاد دنبال اون می دوید من می دویدم چرخیدم

فرار کنم که رفتم تو بغل یکی سرم رو بالا آوردم و دوباره چشماش مگه این چشما

چی داره که جذبش شدم خیره



نگاش می کردم با صدای پارس سگه به خودم اومدم جیغی کشیدم و پشت آرتان پناه گرفتم

_جون هرکی که دوشش داری منو نخور!

آرتان با خنده نگاهم می کرد

_کجا دیدی سگ آدم رو بخوره؟!

با پارس دوباره سگ جیغ بلند تری کشیدم

آرتان سنگی برداشت و به طرف سگ پرت کرد

اینبار سگه افتاد دنبال آرتان حالا آرتان بدو سگه بدو

با صدای بلند زدم زیر خنده

بالاخره سگه دست از سرمون برداشت و رفت آرتان چشم غره ای بهم رفت

دیگه خندم بند نمیومد

_تبسم؟



بله؟!_

همیشه بخند._

سرم رو انداختم پایین با این کاراش بیشتر عاشقش می شدم به طرف پری جون
حرکت کردم

از زبان آرتان تبسم رفت ولی من همون جا وایستادم این دختر داشت با من و قلبم
چیکار می کرد وقتی چشمش رو می بینم از خود بی خود

می شم

هیچوقت فکر نمی کردم عاشق بشم با صدای مامانم به خودم اومدم

کجاها سیر می کنی بیا داریم می ریم._

باشه الان میام._

بغلش کردم و کنار گوشش گفتم: مامان می خوای نرم؟

با فین فین ازم جدا شد و گفت:

-نه برو پسرم.

پس دیگه گریه نکن خواهشا



اشک هاشو پاک کرد و گفت:

-باشه.

نوبت به بابا رسید محکم بغلم کرد و گفت:

-این و بدون همیشه پشتتم.

-می دونم بابا.

با لبخند ازم جدا شد

-آرتان بیا دیگه.

-اومدم. به سمت هواپیما رفتم و کنار تبسم نشستم مهمان دار داشت توضیح می داد
که چیکار کنیم برگشتم سمت تبسم تا یه چیزی بگم

اما با دیدن صورتش که هم رنگ گچ شده بود حرفم و خوردم با نگرانی پرسیدم:

-تبسم خوبی؟

سرش و به نشونه ی آره تکون داد و گفت:

-آره خوبم.



- ولی انگار خوب نیستی؟

. خوبم - نه نه کاملاً

- باشه خودت می دونی. فکر کنم از هواپیما می ترسید حوصلم بدجور سر رفته بود این تبسم هم که اصلاً حرف نمی زد هرکی نمی شناختش فکر می کرد و بستم خستم از یه دختر مظلوم و ساکت هندزفریم و در آوردم و روی گوش هام گذاشتم یه آهنگ بی کلام باز کردم و چشمام ر همه چیز از نگاه هایی که مردها به تبسم می ندازن از عشقی که نمی تونم بهش بگم با گرفتن بازوم توسط شخصی با تعجب

و در آوردم و گفتم: برگشتم سمت تبسم هندزفری ر

- چی شد؟

- آرتان من می ترسم.

با صدای بلند خندیدم

- من که بهت گفتم می ترسی ولی تو انکار کردی.

با عصبانیت نیشگونی از بازوم گرفت که دوباره دست خودش درد گرفت

- تو چرا این قدر سفتی؟



-اینکه خوبه. زیر لب داشت یه چیزایی می گفت بازم خندیدم و خواستم به ادامه ی
آهنگم گوش بدم که هواپیما یکم کج شد تبسم جیغ بلندی

کشید و خودش و انداخت بغلم از تعجب سر جام خشک شدم

کم کم دستام و دور کمرش حلقه کردم و با آرامش گفتم:

-هیس نترس من اینجام.

با صدای ظریفش گفت:

-ممنون

بعد از اینکه آرام شد یواش ازم جدا شد و سرش رو به طرف پنجره برگردوند با
تعجب صدایش کردم:

-تبسم!

-بله؟

و برگردندی؟ -چرا سرت ر

-هیچی. چونه اش رو گرفتم و به طرف خودم برش گردوندم گونه هاش قرمز شده بود
پس عروسک من هم بلد خجالت بکش لبخندی



زدم و گفتم:

-چرا بهم نگاه نمی کنی؟

با من گفت: چیزه... همین جوری.

-باشه هر جور که دوست داری. صاف نشست سر جاش و با گوشیش مشغول شد به دست های سفیدش نگاه کردم که داشت با استرس روی گوشی بالا پایین

می رفت بازم لبخندی زدم که این بار برگشت و خشمگین نگاهم کرد سرم رو تکون دادم و گفتم:

-چیه؟

. نخند که دیوونه ترم می کنی - آرتان خواهشا

دستام و به نشونه ی باشه بالا بردم و گفتم: باشه عرو...

با چشمای گرد شده نگام کرد انگار گند زدم می خواستم بگم عروسک من زیر لب لعنتی گفتم

-عرو...دیگه چیه؟

-هیچی حواسم نبود.



مشکوکانه باشه ای گفت و چشماشو بست

-آقا چیزی میل ندارین؟

به مهمان دار نگاه کردم

-نه مرسی

روبه تبسم کرد و گفت:

-شما چی میل دارین خانم؟

-من یه آب میوه می خوام فقط.

مهمان دار آب میوه رو دست تبسم داد

-مرسی.

گرفت و جرعه ای ازش خورد

-آرتان.

-ج...بله.



هی دارم خرابکاری می کنم

-می گم تو تا حالا دوست دختر داشتی؟ تا خواستم جواب بدم همه ی آب میوه روی شلوارم خالے شد تبسم هین بلندی کشید و با دستش شلوارم و تکون داد کلا بیخیال

و گرفتم و به چشمای خوشگلش زل زدم همه چیز شده بودم و فقط به حرکات تبسم نگاه می کردم دستاش ر

-تبسم چته؟ چرا اینجوری می کنی؟

با ناراحتی گفت:

-بخش آرتان، بخش.

بغلش کردم و گفتم:

-باشه چیزی نیست که فقط یه اتفاق بود.

از زبان تبسم چه دست و پا چلفتی از خودم بدم میاد از دلَم می خواد برم بگم در و باز کنین من می خوام بپرم پایین وای الان می گه دختر

بغلش اومدم بیرون



-بازم...

دستش و گذاشت رو لب هام و گفت:

-هیس ادامه نده تموم شد. با ناراحتی به پایین نگاه کردم چقدر همه چیز کوچیکه از اینجا. می خواستم ذهنم و از همه چیز آزاد کنم ولی نمی شد لعنتی یه جوری اومد تو دلم که دیگه هیچ کدوم از رفتارام، فکرام، تصمیمام دست خودم نیست با نشستن چرخ های هواپیما روی زمین

همراه با آرتان پیاده شدیم چمدون هارو گرفتیم و از فرودگاه اومدیم بیرون

-تبسم.

برگشتم و با دیدن کاملیا با خوشحالی پریدم بغلش بعد اینکه خوب هم دیگرو چلوندیم از هم جدا شدیم

-تبسم بیا منم بغل کن. همین طور که می خندیدم رفتم بغل متین نمی دونم چرا ولی حس آرامشی به وجودم سرازیر شد حس می که برام نا آشنا بود ولی این حس رو تجربه کرده بودم اونم کنار همین متین نمی خواستم از هم دیگه جدا بشیم ولی جالب تر از همه چی این بود که قبلا

با صدای کاملیا بالاخره از بغلش اومدم بیرون زدم به بازوش و گفتم:

-خوب قاپ دختر مارو دزدیدی ها.



با صدای بلند خندید

-من کاری نکردم شانس با من بود.

و مطمئنم. -این ر

و بغل کردن سوار ماشین متین شدیم و به سمت خونه ی من رفتیم آرتان و متین هم
برادرانه هم ر

-بیاین بریم بالا.

کاملیا لبخندی زد و گفت:

-امروز رو استراحت کن فردا اینجا تلیم. خندیدم و بوسی واسه کاملیا فرستادم بعد
از خدافظی با بقیه به طرف در رفتم وای چقدر دلم واسه خونم تنگ شده بود

دلم برات رو وارد ریه هام کردم واقعا راست که می گن هیچ جا خونه ی خود آدم نمی
شه چمدونم رو با سختی بردم تو بوی خونم

تنگ شده بود خونه ی قشنگم

از زبان کاملیا

پاهام رو کمی بلند کردم تا هم قد اون بشم بوسه ای رو صورت تازه اصلاح کردش
گذاشتم و گفتم:



-دوست دارم عشق خوشتیپ من.

با لبخندی که همیشه روی لب هاش بود گفت:

-ولی من دوست ندارم.

با دستم زدم رو سینه اش و گفتم:

-لیاقت نداری که .

داشتم می رفتم که دستم رو گرفت و افتادم تو بغلش

-من عاشقتم!

و گذاشتم رو لب هاش با خوشحالی لب هام ر

-متین تو خونه ی من گناه نکنین توروخدا.

تند از هم جدا شدیم و به آرتان که این حرف رو زده بود نگاه کردیم

-نبودی راحت بودیم ها.

آرتان خندید و رفت اتاقش این بار کوتاه بوسیدمش و گفتم:



-من دیگه می رم.

-برسونمت؟

-نه می خوام پیاده روی کنم.

-باشه. هندزفریم رو گذاشتم رو گوش هام و آروم به سمت خونه قدم برداشتم تا حالا خیلی دوست پسر داشتم ولی متین فرق می کرد

عاشق شدم ولی می دونم این غیرممکن متین هم فقط برای سرگرمی باهام نمی دونم چرا یه جور دیگه دوش دارم انگار واقعا

از زبان متین

بدون در زدن وارد اتاق شدم با چیزی که دیدم دستام رو مثل دخترا جلو چشمام گذاشتم و با لحن دخترانه گفتم:

-وای آرتان خجالت کشیدم.

بلند خندید و جعبه ی دستمال کاغذی رو پرت کرد سمتم

-تو هیچ وقت آدم نمی شی.

-می دونم عشقم.



و زدم رو شونش نشستم کنارش و دستم ر

-خوب چی شد داداش من بهش گفتم؟

کلافه بلند شد و کنار پنجره ایستاد

-نه نتونستم.

-چی؟ پس من واسه چی این دهن خوشگلم رو اذیت کردم.

برگشت سمتم و گفت:

-متین نمی دونم چطور بگم من تا حالا همچین تجربه ای نداشتم.

-انگار من چندبار ازدواج کردم و طلاق گرفتم.

و اینجوری ببینم رفتم کنارش و گفتم: دوست نداشتم رفیقم ر

-می خوام من حل کنم داداش.

لبخندی زد و گفت:

-نه تو زحمت نکش خودم یه کاری می کنم.



و انداختم رو هم از وقتی با حس کردم به تنهایی نیاز داره واسه همون از اتاق اومدم بیرون روی مبل نشستم و کلافه پاهام رو بکنم با فکری که به کاملیا آشنا شدم یه حس خاصی دارم درست الان دوست دخترمه ولی مثل بقیه نیست باید خوب فکرام رو

ذهنم زد بشکنی زدم و به اتاقم رفتم

از زبان تبسم

-خاله!

محکم بغلش کردم و با تمام وجودم بوسیدمش

-عزیز خاله دلم برات تنگ شده بود.

با لحن بچگونش گفت:

-برام چی آوردی؟

-اوم بذار فکر کنم.

ماشینی که براش خریده بودم و پشتم قایم کرده بودم درآوردم و دادم بهش

با خوشحالی خندید و بوسی روی گونم گذاشت

-خاله عاشقتم.



-منم عزیزم. رفت اتاقش و منم با لبخند رفتم سمت ایستگاه پرستاری نمی دونم چی شده ولی از وقتی فهمیدم آرتان راب رو دوست داره

منم خود به خود علاقم بهش بیشتر شده همین طور تو فکر بودم که خوردم به یکی

-بخشید.

-بیشتر مواظب باش.

و یکم کوتاه کرده بود و مدل تازه درست کرده بود سرم رو بلند کردم و با دیدن آرتان دهنم باز موند وای موهاش ر

-تبسم کجایی؟

با گنگی به صورتش نگاه کردم که خندید و گفت:

-گفتم کجایی؟

-هیچی...اینجام.

-آهان.

با حواس پرتی به سمت کاملیا رفتم روی صندل نشستم و به یه نقطه ای زل زدم



-دختر چته؟

جوابش رو ندادم که تکونم داد

-تبسم دارم نگران می شم ها!

با ناراحتی گفتم:

-بدجور عاشق شدم.

-تبسم می خوای بریم خونه؟

-اهوم.

در رو باز کردم و وارد خونه شدیم

-وای تبسم دارم از گشنگی می میرم. رفت سمت آشپزخونه و با پیدا کردن بیسکوییت اومد نشست رو مبل و شروع کرد به خوردن سرم رو به نشونه ی تأسف تکون

دادم و گفتم:

-دوستت اینجا بمیره اون وقت تو اونجا بخور فقط.



-امروز یه راه حلی برات پیدا می کنم که دومی نداشته باشه. ببینمی زیر لب گفتم و برای تعویض لباس هام به اتاق رفتم تاپ شلوارک بنفش رنگی برداشتم و پوشیدم با صداهایی که از آشپزخونه میومد به اون طرف قدم برداشتم کاملیا وسط آشپزخونه ایستاده بود و داشت فکر می کرد از پشت بغلش کردم که

هین بلندی کشید با خنده گفتم:

-چیه بابا!؟

با لحن عصبانی گفت:

-ترسیدم احمق.

ولش کردم و روی میز نشستم

-حالا داشتی چیکار می کردی؟

-می خوام یه چیزی درست کنم بخوریم.

و پرت کرد رو تخت و گفت: با شوخی های کاملیا یه چیز من درآوردی درست کردیم و خوردیم کاملیا خودش ر

-جون امشب پیش من می خوابی؟

-کوفت.



خندید رفتم کنارش دراز کشیدم دستش و آروم آورد روی شکمم گذاشت به سرعت بلند شدم و توی جام نشستم

-کاملیا اذیت کنی نصف شبی می ندازمت بیرون ها.

-دیگه تکرار نمی شه خانم معلم.

با غرغر دوباره دراز کشیدم با جیغی که کاملیا زد با ترس دوباره سر جام نشستم

-چته؟

-سوغاتی نیاوردی برام؟

با حرص زدم تو سرش و گفتم:

-نمی ذاری نه؟

-تا سوغاتی ندی نه.

_حالا همیشه فردا بدم؟

_نخیر .



با قیافه زار از تخت اومدم پایین مطمئن بودم تا سوغاتی هاش رو ندم تا صبح دست از سرم بر نمی داره به طرف ساکم رفتم هنوز بازش نکرده بودم کیفی رو که پر از سوغاتی بود پرت کردم بغلش بدون توجه بهش به طرف تختم

رفتم خسته بودم بخاطر همون زود خوابم برد

صبح با صدای کاملیا از خواب بیدار شدم

_پاشو باید بریم بیمارستان .

_من نمیام خودت برو .

پتو رو از روم برداشت

_یعنی چه که نمیام پاشو باید بریم دیر شد . با چشمای بسته از جام بیدار شدم و به طرف سرویس بهداشتی حرکت کردم صورتم رو شستم و اومدم بیرون کاملیا همچنان

داشت داد می زد که زود باشم و حاضر شدم کاملیا هم حاضر بود با هم از در اومدیم بیرون متین پشت در منتظر بود با تعجب تند تند صبحونه ای خوردم

نگاش کردم

_کاملیا این اینجا چیکار می کنه؟



_اومده دنبال ما!

و لبخند دندون نمایی زد

متین تا مارو دید به طرفمون اومد

_سلام خانوما!

هم من رو آدم حساب نکردن با قیافه داغون سوار شدم کاملیا رفت سمت متین و با هم سوار ماشین شدن اصلا متین جلوی بیمارستان نگه داشت ازش تشکر کردم و پیاده شدم وارد بیمارستان شدم کاملیا هنوز نیومده بود معلوم نیست دارن چیکار می کنن الان قشنگ حوصله می خواد بری بترسونیشون لباسام رو عوض کردم سری به راب زدم کاملیا هم اومد

داشتم پرونده یکی از بیمارارو بررسی می کردم

_سلام!

با شنیدن صداش ضربان قلبم تند شد جوابش رو دادم که فکر کنم فقط خودم شنیدم

آرتان داشت با کاملیا احوالپرسی می کرد از پشت بر اندازش کردم مثل همیشه عالی بود

_تموم شدم؟!!



با صدای آرتان به خودم اومدم سرم رو پایین آوردم و لبم رو به دندون گرفتم تک خنده ای کرد و به طرف اومد

چونه ام رو با دستش گرفت _ من تبسم غرغروی قبلی رو بیشتر دوست دارم !

از کنارم رد شد کاملیا با لبخند بهم خیره شده بود

_عاشقی بد دردیة.

از زبان آرتان

فکرم بدجوری مشغول بود با تموم شدن کارم از بیمارستان اومدم بیرون تبسم رو دیدم که داشت از خیابون رد می شد یک لحظه نگاهم به ماشینی افتاد که با سرعت به طرف تبسم می رفت به خودم

و به تبسم رسوندم و به یه طرف دیگه هلش دادم اومدم با عجله خودم ر

شک زده تو جاش وایساده بود بغلش کردم و گفتم:

-ببین گذشت هیچی نبود .خوب؟! و جلوش تکون دادم وای بازم هیچ واکنشی نشون نداد دستم رو هیچی نمی گفت و فقط به یه نقطه خیره شده بود دستم ر

آوردم بالا و محکم خوابوندم رو صورتش از شک در اومد و با تعجب زل زد بهم

با لکنت که بخاطر شک و ترسش بود گفت:



-اینجا چخبره؟

دوباره بغلش کردم و گفتم:

-هیچی یه اتفاق بود گذشت.

هلم داد و گفت:

و. داشت می کشت من ر -یعنی چی یه اتفاق بود یارو رسما

با خنده گفتم:

-من چیکار کنم؟

با حرصی لگدی به پام زد و با قدم های بلند به طرف ماشینش رفت با صدای بلند خندیدم

از زبان املیا گوشیم دوباره زنگ خورد با چشمای پر از اشک بهش خیره شدم بازم خودش قطع شد از صبح صدمبار زنگ خورده بود و جواب رو نمی خوام و اذیت کنم صبح بهش زنگ زدم و گفتم دیگه این رابطه ندادم من که مطمئنم متین دوسم نداره پس چرا خودم ر با یادآوریش اشکام شدت گرفت دستمال کاغذی دیگه ای برداشتم و اشکام رو پاک کردم اس ام اس اومد برداشتم و بازش کردم



« کاملیا یا میای دم در و مثل آدم حرف می زنیم یا دادی می زنم که همه ی همسایه ها بریزن بیرون » متین هر چی می گفت عملی می کرد پس با عجله ژاکتم رو از روی مبل برداشتم و از خونه خارج شدم آسمون هم مثل من دلش گرفته بود و با شدت می بارید اشکای من با قطرات بارون قاطی شده بود با دیدن متین که جلوی در ایستاده و خیس آب شده

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir) بود به سمتش رفتم با گریه گفتم:

-چیه؟ چرا اومدی؟

داد زد:

-اومدم ببینم چرا داری همه چی رو خراب می کنی، هان؟

به طرفش رفتم و محکم زدم به سینش

-برای اینکه می دونم برای تو عشق معنی نداره .

دوباره محکم زدم و گفتم:

خواستم بیشتر از این له بشم.

-برای اینکه نمی

بلند تر از قبل گفتم:



-برای اینکه عاشقت شده...

با قرار گرفتن لباش روی لبام بقیه ی حرفم رو خوردم با ولع می بوسیدم بعد از چند دقیقه ازم جدا شد و گفت:

-کی گفته من نمی دونم عشق چیه؟

بارون شدید شده بود و هر دو مون خیس آب شده بودیم همین طور که تو بغل هم بودیم گفت:

-کاملیا به روح پدر و مادرم قسم عاشقت شدم. با چیزی که شنیدم انگار قلبم وایساد از شک چیزی که شنیده بودم نمی تونستم حرف بزنم با بهت و ناباوری بهش زل زدم سفت

بغلم کرد و گفت:

-لعنتی دوست دارم.

زمزمه کردم و گفتم:

-منم دوست دارم.

و گذاشت رو لب هام... دوباره لب هاش ر



از زبان تبسم دو دل به گوشیم نگاه کردم الان زنگ بزنم یا نزنم تو خواب آرتان رو دیده بودم و واسه همون دل شوره گرفته بودم در یک

تصمیم آنی گوشی رو برداشتم و شمارش رو گرفتم بعد از چند بوق گوشی رو برداشت

-بله؟

-سلام!

سرفه ای کرد و گفت:

-تبسم تویی؟

صداش یه جوری میومد انگار بی حال بود

-آره منم خوبه؟

-آره.

دوباره سرفه ای کرد و گفت:

-تو خوبه؟

با نگرانی گفتم:



-خوب نیستی دیگه من می فهمم.

خنده ای همراه با سرفه کرد و گفت:

-اون وقت از کجا می فهمی؟

با حرص گفتم:

-اون رو ولش کن چرا صدات اینجوری؟

-هیچی نیست بابا یکم سرما خوردم.

-یکم داری می میری!

-خوب می شم تو نگران نباش.

بلند شدم و همین جور که بارانیم رو می پوشیدم گفتم:

-صبر کن دارم میام اونجا.

-باشه بیا خونه ی خودت.

-زیاد حرف نزن.



گوشی رو قطع کردم و با سرعت به سمت خونس رفتم پسره ی لجزازت و این شرایط هم داره مسخره بازی درمیاره زنگ و زدم که در با صدای تیکی باز شد رفتم تو جلوی در وایساده بود و منتظر من

بود

با عجله به سمتش رفتم و دستم و روی صورتش گذاشتم

-اوه داری تو تب می سوزی؟

چیزی زیر لب زمزمه کرد که نشنیدم

کمکش کردم تا روی مبل بشینه با غرغر گفتم:

-آقا فقط ادعا داره یه بارون کوچیک اومد زود سرما خورد.

با لبخند بهم زل زده بود

-تو چرا این قدر نگرانی؟

چون عاشقم بر خلاف واقعیت گفتم:

-مامانت تو رو سپرده دست من.

ابرویی بالا انداخت و آهانی گفت



و روی سرش گذاشتم داشت تو تب می سوخت کمکش کردم تا دراز بکشه با نگرانی دوباره دستم ر

-آرتان پاشو بریم دکتر.

با صدای گرفتش گفتم:

-من خودم دکترم برم دکتر بهم می خندن.

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

-بامزه.

و گرفت دستاش یه گلوله آتیش بودن به زور لبخندی زد چشماش و بست خواستم بلند شم برم گوشیم و بیارم ه دستم ر

-نرو.

به ناچار نشستم کنارش و گفتم:

-هیچ جا نمی رم همین جام.

بعد چند دقیقه خوابید بلند شدم و به سمت کیفم رفتم گوشیم رو از بین هزارتا خرت و پرت پیدا کردم و به متین زنگ زدم



-بله؟

-سلام خوبی؟

-سلام تبسم خانم مرسی شما خوبی؟

-منم خوبم.

مکشی کردم که پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

-نه، یعنی آره.

با نگرانی گفت:

-چیشده؟

-نگران نشو اتفاق خاصی نیفتاده فقط آرتان سرما خورده من اومدم خونه ی شما.

-حالش خیلی بده پیام.

-نه ،نه الان خوب فقط می خواستم بدونی همین.



-باشه، ولی باز منم در جریان بذار.

-باشه فعلا.

گوشه و قطع کردم و به سمت اتاق آرتان رفتم به آرتان که آروم روی تخت خوابیده بود نگاه کردم تو خواب معصوم تر می شد به اطراف نگاه کردم درست و حسابی اتاقش و باز کردم با دیدن یه عالمه و ندیده بودم اول به کمد چوبیش نگاه کردم مثل بچه های فضول به سمت کمدش رفتم و درش رو ر لباس جورواجور دهنم باز موند اونقدر زیاد بودن که اگه تا سه سال هیچی نمی خرید بازم لازم نمی شد نفس عمیقی کشیدم و عطر تلخش رو به ریه هام فرستادم دوست داشتم این بو رو همیشه به یاد داشته باشم و هیچ وقت فراموش نکنم دستم به

و که دراز کرده بودم برش گردوندم با همون دست زدم رو سرم و گفتم: بلوز سفیدش زدم اگه برش دارم نمی فهمه دستم ر

تبسم خیلی احمقی خیلی احمق.

-چرا خودت رو میزنی؟

با ترس برگشتم و به آرتان نگاه کردم

-اوم...چیزه من کی خودم و زدم؟

و لبخند مسخره ای زدم آرتان با اون حال خرابش پقی زد زیر خنده



-تبسم با خودت چند چندے؟

با حرص چشم غره ای رفتم و گفتم:

-زیاد حرف نزن تبت بیشتر می شه.

آرتان دوباره شروع کرد به خندید

بعد چند دقیقه که خندش تموم شد گفت:

-تبسم.

-جانم؟

چشمام گرد شد

-یعنے چیزه بله؟

لبخندے زد و گفت:

-ازت یہ خواهشی دارم.

منتظر نگاهی کردم چشماش رو مظلوم کرد و گفت:



-دلم سوپ می خواد.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-زنگ بزنگ سفارش بدم؟

-نه می خوام خودت برام درست کنی!

هم احساس شادے داشتم هم یه جور نگران بودم آخه یه سه سالی می شد که آشپزی نکرده بودم

به ناچار قبول کردم به سمت آشپزخونه ی بزرگ و مدرنش که ترکیبی از رنگ های سفید و کرم بود رفتم در یخچال رو باز کردم و به توش ه همه چیز وجود داشت نگاه کردم وسایل مورد نیاز رو در آوردم و روی میز گذاشتم و بهشون خیره شدم دوست

داشتم بهترین سوپ رو برای آرتان درست کنم ولی مطمئن نیستم خوب می شه یا نه

-اگه همین جور بهشون خیره بشی هیچ اتفاقی نمیفته. سرم و بلند کردم و به آرتان که روی این نشسته بود نگاه کردم بدون جواب کت سیاه روی تاپم و درآوردم آرتان بهم زل زده بود

و این باعث می شد گرمم بشه شروع به خرد کردن پیاز ها کردم و گفتم:می شه اونجا نشینی؟

-نه، نمی شه.



با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-چرا اونجا نشستی؟

-می خوام تورو ببینم.

وای دلم می خواست فرار کنم ولی مجبور بودم تو فکرام غرق بودم ه با چیزی که
گفت از حرص منفجر شدم

-تبسم، سفید بهت نماید دیگه نپوش.

چاقو رو پرت کردم سمتش که جا خالی داد دستاش و به نشونه ی تسلیم بالا آورد و
گفت: دختر داشتی می کشتیم

رفتم سمتش و دستش رو کشیدم

-یا می ری می خوابی یا می ذارم می رم.

محکم ایستاد که افتادم بغلش با اینکه مریض بود ولی بازم زورش از من زیاد بود به
دکمه های لباسش نگاه کردم و گفتم:

-ولم کن.

-چرا نگام نمی کنی؟



-دوست دارم.

-چیو دوست دارے؟

-تو رو.

و شروع کردم خندیدن خواست چیزی بگه که در باز شد و متین و کاملیا اومدن تو متین خندید و گفت:

-اونجوری که تبسم گفت من فکر کردم مردی ولی انگار حالت از منم خوب تره. و گرفت و زیر گوشم و به من که تو بغلش بودم اشاره کرد با خجالت اومدم بیرون و خواستم به آشپزخونه برم که دستم ر

گفت:

-اول کت رو بپوش.

و پوشیدم و مشغول پختن سوپم شدم وای آبروم رفت با یه تاپ که همه جام بیرون بود جلوی دوتا مرد ایستاده بودم کتم ر

از زبان آرتان یه قاشق از سوپم رو خوردم فکر نمی کردم آشپزیش اینقدر خوب باشه بهش نگاه کردم که زل زده بود به من و منتظر بود نظرم و اعلام کنم ر



-اه تبسم چقدر بد مزه اس.

با اون چشمای قشنگش که حالا از فرط تعجب بزرگ شده بود برگشت و به متین نگاه کرد

بد؟ -واقعا

کاملیا چشمکی به متین زد و گفت:

-آره تبسم حتی نمی شه خورد. با ناراحتی برگشت و به من نگاه کرد مگه می شه عشق آدم اینجوری نگاش کنه و آدم ازش بد بگه دستام رو زدم زیر چونه ام و

گفتم:

-من تو عمرم سوپ به این خوشمزگی نخورده بودم!

بلند می شدم متین و کاملیا زدن زیر خنده ولی تبسم با خوشحالی و تشکر بهم نگاه می کرد اگه جلوی خودم رو نمی گرفتم قطعا

و سفت بغلش می کردم

بعد از ناهار با کمک متین روی تخت دراز کشیدم خواست بره که دستش رو گرفتم و گفتم:

-چی شده سنگول می زنی؟



- آرتان، کاملیا گفت که عاشقتم.

لبخندی به این همه شورواشتیاقش زدم و گفتم:

-مبارک باشه داداش.

چشمکی زد و گفت:

-ایشالا قسمت تو هم می شه. دستش رو فشار دادم و چشمام رو بستم متین هم رفت بیرون هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای در اومد چشمام رو به

سختی باز کردم و تبسم رو دیدم اومد کنارم و گفت:

فردا هم نیا بیمارستان ها! -من دیگه می رم.

جدی به صورتش زل زدم و گفتم:

-تبسم؟

-بله!؟

-اون حرفی که زدی جدی بود؟



- کدوم حرف؟! -

- همون که... -

دستپاچه گفت:

- کاملیا صدام می کنه باید برم خدافظ .

هشتادوهشت درصد مطمئنم دوستم داره پتو رو روی سرم کشیدم و با خیال راحت خوابیدم

از زبان تبسم نخواستیدم وقتی چشمام رو می بستم همش چهره ی آرتان میومد جلو چشمام و برای صدمین بار چشمام رو مالیدم دیشب اصلا

نمی داشت بخوابم با دیدن زنی که شال داشت و با پرستار حرف می زد و فکر کنم التماسش می کرد با تحکم گفتم:

- چه اتفاقی افتاده؟ -

خانم برگشت سمتم برگشتنش همانا و افتادن من رو زمین همانا، دقایق آخر صدای جیغ پرستارا و ای خدای کاملیا رو شنیدم

از زبان آرتان و از آقای تام گرفتم و به طرف ایستگاه پرستاری رفتم تا تبسم رو ببینم و باهاش رک و راست حرف بزنم با شنیدن مرخصی ر



صدای جیغ پا تند کردم با دیدن تبسم ه روی زمین بیهوش افتاده یا ابوالفضلی گفتم
و به سمتش رفتم با صدای بلند گفتم:

-برین اونور ببینم چی شده.

انگار تن صدام خیلی بلند بود که همه ی پرستارا به جز کاملیا و یه زن دیگه رفتن
اون طرف زود بغلش کردم و گفتم:

و باز کن. -تبسم، عزیزم چشما ر

روی تخت گذاشتمش و زود بهش سرم وصل کردن

از زبان تبسم

و باز کردم و اولین چیزی که دیدم چهره ی نگران آرتان بود با سختی چشمام ر

-من چرا اینجام؟

اومد طرفم و دستم رو گرفت

-نمی دونم بیهو افتادی . الان خوبی؟

-خوبم، خوبم.



یکمی به ذهنم فشار آوردم و با به یاد آوردن اون زن داد زدم:

- آرتان، کاملیا کو؟

با تعجب گفت:

- نمی دونم. می خوام برم صداش کنم؟

بهش زل زدم و گفتم:

- لطف می کنی!؟

رفت بیرون مطمئنم خودش بود مگه می شه قیافش از یادم بره با صدای در از فکر در اومدم و به املیا چشم دوختم نالیدم:

- کاملیا!

اومد سمتم و بغلم کرد و گفت:

- یه نفر اومده تا تو رو ببینه. حدس زدن اینکه کیه خیلی سخت نبود به در سفید اتاق خیره شدم که اومد داخل قیافش خوشگلتر شده بود ولی زیاد تغییر

نکرده بود با بهت و تعجب اسمش و صدا زدم با گریه خودش رو انداخت بغلم و گفت:

- تبسم!



از یادم رفته‌ام اونقدر این سال ها گریه نکردم که کلا

-می دونی چقدر دنبالت گشتم بیشعور.

وقتی دید من حرفی نمی زنی ادامه داد:

-الای، نمی تونیستی یه خبر از من بدبخت بگیری؟

با تعجب زیر لب زمزمه کردم:

-کاش توانش رو داشتم.

ازم جدا شد و با عادت همیشگی که داشت دستاش رو به کمرش زد و با عصبانیت گفت:

اون شوهر اسکولت کو؟ -اصلا

تنها عکس العمل نگاه کردن به قیافه ی متعجب آرتان بود

از زبان مهناز

نگاه می کرد خیره شدم پس چرا هیشکی حرف نمی زنه افاق تو سکوت فرو رفت به تبسم که داشت با مظلومیت به پسر



- چرا حرف نمی زنین؟

و گرفت و گفت: دوست خارجی تبسم با استرس دستم ر

- بیا به لحظه بیرون.

دنبالش رفتم به صورتش نگاه کردم واو این دختره شبیه ستاره های هالیووده

- هی با توام؟

- با من؟

- آره با شما.

- بفرمایین. خارج می شد قلب من بیشتر درد می کرد خدای من این دختر مظلوم چه سختی هایی رو که تحمل هر کلمه که از زبون دختر

نکرده با ناراحتی روی یکی از صندلی ها نشستم

- مهناز!

با عجز به کامران که داشت به سمتم میومد و صدام می کرد نگاه کردم هراسان پیشم نشست و گفت:

- عزیزم چه اتفاقی افتاده؟



لب هام تکون می خورد ولی هیچ صدایی از شون بیرون نمیومد دوست تبسم که هنوز
اسمشم نمی دونستم سیلی محکمی بهم زد

که به خودم اومدم با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن کامران با بهت و نگرانی
بغلم کرد

از زبان تبسم

آرتان چند بار دستش رو لای موهایش برد با تعجب بهم زد

-من...

-تبسم، الان حرف نزنیم باشه!؟

با قدم های بلند از اتاق رفت بیرون با عصبانیت مشت محکمی به بالش زدم و گفتم:

-من نمی خواستم اینجوری بفهمه. و در باز شد و کاملیا با نگرانی و چشمای پر و
مهناز با چشمان قرمز که نشون می داد گریه کرده اومدن تو بلند شدم و خودم ر

انداختم تو بغل مهناز بازم مثل قدیم با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن

همه سختی کشیدی. -تبسم، فدات بشم من که این

-مهناز کجا بودی نامرد؟



فین فین کرد و گفت:

-من فکر می کردم خوشبختی داری مثل ملکه ها زندگی می کنی.

ازش جدا شدم و گفتم:

-مهناز، کدوم ملکه هر روز کتک می خوره؟

گریش شدت گرفت

-مهناز، کدوم ملکه از صبح تا شب کار می کنه؟

داد زد:

به خدا می کشمش.

دیوونه شدم و جیغ زدم

-اسم اون خدا رو پیش من نبر.

افتادم زمین و گوشام و با دستام گرفتم و دوباره داد زدم:

-نبر، نبر.



کنارم نشست همین طور که مثل ابر بهار گریه می کرد گفت:

-باشه، عزیزم نمی برم آرام باش.

ولی یادآوری گذشته باعث شده بود که کنترلی روی رفتارم نداشته باشم دوباره داد زدم:

-متنفرم، از همه ی آدما متنفرم.

کاملیا و چند تا از پرستارا روی تخت نشوندم و با تزریق آرام بخش چشمام بسته شد

از زبان مهناز

با دستمال اشکام و پاک کردم

-مامان.

به مهبید که با چشمای مظلومش نگام می کرد خیره شدم

-جان مامان؟

با لحن بچگونه ای گفت:

-چرا گریه می کنی؟



-هیچی فقط مامانت یکم خستس.

با نگاه تشکر آمیزی به کامران نگاه وردم

-حالا هم بیا بریم برات بستنی بخرم.

با ذوق دستاش رو بهم کوبید و گفت:

-باشه بریم.

و روی سرم گذاشتم و به تبسم و گذشتش فکر کردم کامران بوسی روی گونم کاشت
و به همراه مهبد رفتن دستام ر

-عزیزم؟

نگاه کردم سرم و بلند کردم و به اون دختر

-بله؟

-تبسم می خواد باهات حرف بزنه.

-باشه میام.



داشت می رفت که گفتم:

-راستے سمت چیه؟

لبخندی زد و گفت:

-کاملیا.

-آهان.

گوشیش زنگ خورد با شوق گوشی رو برداشت و گفت:

-عشقم.

اوه عشقم داره تک خنده ای کردم و رفتم تو تا خود شب فقط حرف زدیم از همه چیز

از زبان تبسم الان درست دو هفته از اومدن مهناز می گذشت تو خونه من می موندن
خیلی خوشحال بودم ولی از طرفی هم ندیدن آرتان تو

این دو هفته ناراحتی می کرد دور میز نشسته بودیم و داشتیم صبحونه می خوردیم

-امروز حتما باید با آرتان حرف بزنم تا عمل و قبول کنه.

کامران با تعجب گفت:



- آرتان یه؟

مهناز خندید و رو به من لب زد:

-مهر تبسم خانم. و تکون داد مهبد دستش رو گذاشت روی قلبش چشم غره ای
رفتم و سرم و انداختم پایین کامران با صدای بلند خندید و سرش ر

و گفت:

-مامان اینجام درد می کنه.

مهناز شروع کرد به گریه کردن و مهبد رو بغل کرد

-مامانی گریه نکن الان خوب شد. دیگه نمی تونستم این جو سنگین رو تحمل کنم
بلند شدم و با سرعت به سمت دستشویی رفتم گوشه ی مو درآوردم و شماره ی

آرتان رو گرفتم

-شماره ی مورد نظر...

قطعش کردم اه لعنتی

مهناز همینطور که گریه می کرد حاضر می شد با ناراحتی بغلش کردم و گفتم:

-نگران نباش شده خونه رو هم می فروشم.



با عصبانیت برگشت سمتم و گفتم:

-لازم نکرده.

از زبان کامران

و ببینه ولی نتونه توی ماشین تبسم نشستم و منتظرشون شدم سرم به شدت درد می کرد خیلی بده آدم ذره ذره شدن بچش ر

کارے بکنه با سوار شدن بقیه زود خودم و جمع و جور کردم و صاف نشستم مهناز با بغض گفتم:

-تبسم ببخش ها توروهم اسیر کردیم.

تبسم چشم غره ای رفت و گفتم:دیگه نشنوم ها.

پریدم وسط حرفشون و گفتم:

-هیچ وقت خوبے تو فراموش نمی کنم.

لبخندی زد و تا رسیدن به بیمارستان دیگه هیچ کس حرف نزد



از زبان تبسم و بین دستام گرفتم از صبح دارم به همه التماس می کنم ولی حتی یه ذره فرقی هم نکرده آرتان هم که امروز کلافه سرم ر

نیومده توی اتاق استراحت تنها بودم با باز شدن در به اون سمت نگاه کردم با دیدن دنیل صاف نشستیم و با خشم گفتم:

-اینجا چیکار می کنین؟

سرخوش خندید و در رو قفل کرد با ترس گفتم: چی کار... می کنی؟

-خانمی اومدم فقط یکم خوش بگذرونیم.

-غلط می کنی خوش می گذرونی. قهقهه ای زد و به سمتم اومد عقلم کار نمی کرد اینبار دیگه هیچ کس نبود که کمکم کنه اون جلو میومد و من عقب می رفتم محکم

به دیوار خوردم لبخند کثیفی زد و گفت: دیگه مال خودمی.

و گذاشت رو لب هام لب هاش ر

« محمد خواهش می کنم نکن »

«. چرا نکنم مگه تو زنم نیستی »

و درمیآورد که با گریه و جیغ گفتم: کمک. داشت بلوزم ر



از زبان آرتان

مطمئنم صدای تبسم بود ولی اون که گریه نمی کرد محکم به در زدم و گفتم:

-تبسم اونجایی؟ هیچ صدایی نیومد در قفل بود عقب عقب رفتم و محکم به در زدم که شکست با تعجب به دنیل ه داشت تبسم و می بوسید

و تبسم هم گریه می کرد نگاه وردم کم کم رنگم قرمز شد با عصبانیت بهش حمله

کردم مشت محکمی روی صورتش زدم افتاد زمین با حرص و عصبانیت بهش لگد می زدم دنیل بی هوش روی زمین افتاد با نگرانی به سمت تبسم ه داشت گریه می کرد و این یکی از عجایب جهان بود برگشتم رفتم

سمتش و کمکش کردم تا بلوزش رو بپوشه به زمین چشم دوختم نمی خواستم خجالت بکشه با بغلش کردم

-آرتان خواهش می کنم بریم از اینجا!

موهش رو نوازش کردم و گفتم:

-باشه بریم عسلم. مثل پر گاه بلندش کردم و به سمت ماشینم رفتم همه با تعجب به من نگاه می کردن بنده ی خداها حقم دارن دکتر آرتان راد مغرور که به هیچ دختری اهمیت نمی داد الان یه دختر لجباز و بغل کرد توی ماشین گذاشتمش و خودمم سوار شدم صدای



گریش داشت روی اعصابم رژه می رفت با عصبانیت روی فرمون زدم و گفتم:

تبسم بسه دیگه. گریه نمی کرد الان داره با اشکاش زمین رو اولش با بهت نگام کرد
ولی بعد دوباره و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن. قبلا

می شوره

از زبان کاملیا

با صدای اس ام اس گوشیم به سمتش رفتم و بازش کردم

«! کاملیا خواهش می کنم زود به این آدرس بیا»

و در آوردم و رو به مری گفتم: گوشی رو همونجا ولش کردم منتوم ر

. لی من یه کار خیلی واجب برام پیش اومد باید برم به آقای تام بگو - منتظر نشدم
که چی می گه ضربان قلبم اونقدر تند می زد که انگار می خواست بیاد بیرون خدای
من اگه واسه متین اتفاقی بیفته من می میرم سوار ماشینم شدم و به اون آدرس رفتم
با تعجب ماشین رو جلوی یه رستوران شیک نگه داشتم پیاده شدم و محتاط در رو
باز کردم باز کردن در همانا و شروع شدن آهنگ ملایم و بی کلام همانا با چشمایی که
مطمئنم اندازه ی توپ

والیبال شده بودن به سرتاسر رستوران نگاه کردم و جلوی دهنم گرفتم و با رستوران
دورتادورش پر از بادکنک های سفید و قرمز بود و به بهترین شکل تزیین شده بودن



دستم ر تعجب یه قدم به جلو گذاشتم وسط رستوران میز خوشگلی بود که کیکی به شکل قلب روش بود با قفل شدن دست یکی دور

کمرم با ترس به عقب برگشتم

-خوشت اومد؟

هنوز تو شک بودم برای همون فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم بوسه ای روی گونم گذاشت و گفت:

-خانمم افتخار یه رقص رو به من می دین؟

و توی دست گرمش گذاشتم شروع کردیم به رقصیدن به چشماش زل زدم و گفتم: لبخندی زدم و دستم ر

-سوپرایز شدم!

لبخند جذابی زد و گفت:

-سوپرایز اصلی مونده هنوز.

و آورد جلو و لب هاش رو روی لب هام گذاشت با تعجب نگاهش کردم با تموم شدن آهنگ صورتش ر

از زبان آرتان



قهوه رو دادم دستش و منم پیشش نشستم

-آرتان؟

-بله؟

تلخ خندی زد و گفت:

-می خوام همه چی رو برات تعریف کنم.

و اذیت کنی. -لازم نیست خودت ر

و برگردوند و به چشمم زد چشمای خوشگلش پر از اشک بودن سرش ر

-نه.

سکوت کردم که خودش ادامه داد: -پونزده سالم بود که پدرومادرم و داداشم رو توی تصادف از دست دادم فامیل زیادی نداشتیم یه مدت پیش داییم موندم هر

روز با زن داییم دعوا می کردم و آبمون توی یه جوب نمی رفت .

یه قورت از قهوه اش و خورد و ادامه داد: -تا اینکه نوزده سالم شد تصمیم گرفتم مستقل زندگی کنم یه ذره پولی که از فروش خونه ی پدریم به دست آورده بودم یه اتاق



کوچیک اجاره کردم.

ساکت شد و به فکر فرو رفت خدای من این دختر چقدر سختی کشیده بغلش کردم و گفتم:

-می خوای ادامه ندیم.

و پاک کرد و گفت: ازم جدا شد و اشک هاش ر

-نه می خوام بشنوی.

به چشمم زل زد و با چشمای مظلومش گفت:

-آرتان مگه من کسی رو داشتم که بهم بگه عشق چیه؟

قطره ی اشکی از چشمم چکید ادامه داد: اگه نبود نمی دونستم چطور حرف و -توی
یه کارگاه مشغول به کار شدم یه دوست هم سن خودم اونجا پیدا کردم که واقعا

حدیث های دیگر رو تحمل کنم.

اشکاش شدت یافت



-ببین می رسیم قسمت بدتر داستان اون شب نحس تنها داشتم می رفتم خونه که چندتا لات مزاحم شدن.

دستم خودبه خود مشت شدن -دیگه ناامید شده بودم که یه پسر خوشتیپ و جوون به دادم رسید و نجاتم داد از فردای اون روز محمد به بهانه های مختلف

میومد پیشم و می گفت که از نجابت و حیات خوشم اومده.

با گریه داد زد:

-خیلی ساده بودم.

کنترل اشکام دیگه دست خودم نبود منم همراهش داد زدم:

-به خداوندی خدا می کشمش.

برگشت و با چشمای گریونش بهم زل زد و گفت:

-آخه هنوز نشنیدی که چی ها کشیدم.

از زبان کاملیا

دور میز نشستیم با ذوق به کیک نگاه کردم و گفتم:

-مناسبتش چیه؟



لبخندی زد و گفت:

-خوشگلیه تو.

با ناز خندیدم و چاقو رو برداشتم تا ببرمش

-صبر کن.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-بذار دروبین رو بیارم بعد.

باشه ای گفتم ولی دیگه دروبین می خواست چیکار همراه دروبین برگشت و سر جاش نشست یه تیکه ی بزرگ از کیک رو بریدم و توی بشقاب متین گذاشتم برگشتم تا واسه خودمم بردارم که چشمم به جعبه ی زیبای توی

کیک افتاد

با تعجب به جعبه ی قرمز رنگ خیره شدم

-متین این چیه!؟

لبخندی زد و جعبه رو از توی کیک برداشت. به سمتم اومد و جلوم زانو زد در جعبه رو باز کرد و گفت:



-کاملیا با من ازدواج می کنی؟ اشکام شروع به ریختن کردن خدایا می شه این لحظه
هیچ وقت تموم نشه با صدایی که در اثر شکی که بهم وارد شده بود آروم

بود گفتم :

-بله.

متین انگشتر تک تاش زیبا رو از جعبه در آورد و انداخت توی انگشتم با ذوق بغلش
کردم و گفتم:

-دوست دارم!

از زبان تبسم

هرچقدر بیشتر تعریف می کردم آرتان رنگش بیشتر قرمز می شد -یه روز محمد
گفت مامانم و خواهرم قراره بیان خواستگاری نمی دونی چه ذوقی داشتم تو ذهن
خودم تصور می کردم می شم

خانم یه خونه ی بزرگ از این به بعد سختی نمی کشم ولی زهی خیال باطل تو یه
محضر یه عقد دائم خوندمیم.

برگشتم سمت آرتان و با مظلومیت گفتم :



- آرتان لباس عروس نپوشیدم ها.

اشک هاش شدت یافت - از اون روز بدبختی هام شروع شد صبح ها مثل خر تا شب کار می کردم و طعنه های این و اون رو گوش می دادم شب ها هم

مورد تجا... و گذاشت رو دهنم و نداشت جمله ام رو کامل کنم دستش رو به آرامی برداشتم و ادامه آرتان با عصبانیت و حرص دستش ر

دادم گفتم همه چی رو بعد تموم شدن حرفام بلند شد و جلوم ایستاد و گفت :

-من جبران می کنم.

منم بلند شدم و گفتم:

-چجورے؟

به چشمام زل زد و گفت:

-تبسم دوست دارم.

با بهت سرجام خشک شدم باورم نمی شد آخرش این جمله رو از زبونش شنیدم

اومد روبه روم و با دستاش صورتم و قاب رد و گفت:



-تبسم من عاشقت شدم من مثل اون عوضی نیستم. مطمئن بودم اون مثل محمد نیست زمین تا آسمون باهم فرق داشتن ولی اون قدر دلیل و سبب هست که ما به هم نخوریم

کلافه خودم رو ازش جدا کردم و گفتم:

-من...من باید برم.

دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه که بدون توجه بهش با قدم های بلند به مقصد نامعلومی رفتم

از زبان متین

با دادی که یه نفر بالای سرم زد سریع بلند شدم و صاف روی تخت نشستم

-لندهور پاشو ظهر.

با چشمای خمار گفتم:

-چرا اینجوری بیدار می کنی؟

با حرص که شبیه کاریکاتورهای کارتونی شده بود گفت:

-چجوری؟



با خواب آلودگی گفتم:

-انگار می خوام بزنیم.

با بالش محکم زد رو سرم و گفتم:

-آخه عزیزم من کاملیا نیستم که با ناز و بغل و بوسه بیدارت کنم.

سرم و خاروندم و گفتم:

-راست می گی ها.

یه دونه دیگه زد که بلند شدم و با غرغر رفتم دست به آب از اونجا داد زدم:

-دیروز پکر بودی چی شده بود؟!

صدایی نیومد

_کر هم که شدی خداروشکر.

بازم چیزی نگفت

اومدم بیرون



آرتان رو مبل نشسته بود و به نقطه نامشخصی خیره شده بود

_بسوزه پدر عاشقی .

_به نظرت اونم منو دوست داره؟

با خنده گفتم

_نه.

چشم غره ای بهم رفت و از جاش بلند شد

_من و باش که کیو واسه درد و دل انتخاب کردم.

از زبان تبسم

دست و صورتم شستم به چشمای پف کردم تو آینه نگاه کردم

کل شب و داشتم فکر می کردم نتونستم بخوابم

لباسامو عوض کردم یکمم آرایش کردم و به سمت بیمارستان حرکت کردم

کاملیا رو دیدم که با خوشحالی داره به سمتم میاد

بهم که رسید بغلم کرد با بهت نگاهش میکردم



_وای تبسم باورت نمیشه.

_چی؟

_دارم ازدواج می کنم.

دیگه چشمام از این گرد تر نمیشد

_متین؟

_اره!.

با خوشحالی بغلش کردم

_تو هم به عشقت رسیدی امیدوارم خوشبخت شی .

کاملیا رو صدا کردن

چشمکی بهم زد

_تو هم به عشقت می رسی!.

رفت



لبخند تلخی زدم خواستم برم که باز صدای و شنیدم

_تبسم؟

-بله؟

لبخند غمگین زدم و گفتم:

-راب و توی سی سی یو بستری کردن.

دستم و جلوی دهنم گرفتم و ناباورانه به املیا نگاه کردم

-چرا؟

-دیروز حالش بد شده انگار.

به سمت سی سی یو پا تند کردم نمی دونم این بچه چه گناهی داره آخه با دیدن زنی
جوان به سمتش رفتم و گفتم:

-شما مادر راب هستین؟

با چشمای گریون گفتم:

-بله چطور مگه؟



-هیچے فقط می خواستم بگم نگران نباشین خوب می شه. خدا کنه ای زیر لب گفت و دوباره سرش رو انداخت پایین به صورتش دقیق شدم خیلی شبیه راب بود زیبا و جذاب ولی فکر کنم تو این چند روز خیلی گریه کرده چون زیر چشماش گود افتاده از جلوی شیشه به راب نگاه کردم دلم نمیومد برم از نزدیک

ببینمش

-سلام.

صاحب این صدا رو از خودمم بهتر می شناختم

سلام آرومی دادم که گفت:

-تبسم؟

جانم رو توی گلوم خفه کردم و به جاش گفتم:

-بله؟

-نمی خوامی به من چیزی بگی؟

چرا می خوام بگم عاشقتم اگه بگی بمیر می میرم ولی چه فایده که...

-تبسم چرا حرف نمی زنی؟



بغضم رو به سختی قورت دادم و برگشتم سمتش

-آرتان من خیلے فکر کردم من نمی تونم ببخش. و تند از اونجا دور شدم اشکام راه
خودشون و پیدا ردن و شروع به ریختن کردن لعنت به این زندگی خواستم اشکام رو
پاک

کنم ه توی یه اتاق کشیده شدم

از زبان آرتان با عصبانیت دنبالش رفتم دستش و گرفتم و کشیدم توی یه اتاق خالی
با چشمای بهت زده و پر از اشک بهم نگاه کرد فکر کنم

قیافم خیلے ترسناک شده بود

-دلیل بگو؟

با لکنت گفت:

-دل... یل چی؟

دستم رو به عادت همیشگیم لای موهام بردم و گفتم: اینکه چرا جوابت منفی؟

چشماش و به زمین دوخت و گفت:

-واسه اینکه نمی شه.



کنترل رفتارم دست خودم نبود با عصبانیت کوبوندمش رو دیوار و گفتم:

-راستش رو بگو.

بدجور ترسیده بود ولی من باید جواب قانع کننده ای می گرفتم با دندون های قفل شده گفتم:

-چرا؟

-چونکه من یه بار ازدواج کردم چونکه من نمی تونم همه ی خواسته های تو رو برطرف کنم ببین هزار و یک دلیل وجود داره. این دختر داشت به چه چیزهایی فکر می کرد هلم داد و با گریه رفت بیرون با ناراحتی و فکر و خیال از اتاق اومدم بیرون و به سمت حیاط بیمارستان رفتم روی نیمکت سبز رنگ بیمارستان نشستم و دستام رو روی صورتم گذاشتم عاشق نشدیم، نشدیم از خندهً ببین حالا چجور عاشق شدیم اگه یه سال پیش به من می گفتن بخاطر یک دختر خودت رو به آب و آتیش می زنی حتما

غش می کردم با نشستن دستی روی شونم دستام رو از صورتم برداشتم و صاف نشستم

-داداش ناراحت نباش درست می شه.

با خستگی لبخندی زدم و گفتم:



-کاش زود تموم بشه.

چند لحظه سکوت حاکم شد ولی بعد با یاد حرفی که می خواستم بهش بگم لب باز کردم و گفتم:

کنم.

-راستی نگران عمل پسرت نباش خودم عملش می

با خوشحالی بغلم کرد و گفت:

-ممنون داداش!

-خواهش می کنم.

با شوق و ذوق بلند شد و گفت:

-من برم به مهناز خبر بدم.

-برو. من آرتان راد مغرور تک پسر راد بزرگ نمی تونم یه دختر و راضی کنم یه صدایی از درونم می گفت اون دختر خیلی دوست داره

ولی فقط داره از روی منطق تصمیم می گیره



-آرتان!

با تعجب به تبسم که با داد صدام می کرد و به طرفم می دوید نگاه کردم بلند شدم و روبه روش ایستادم

-چی شده؟!

همینجور که داشت نفس نفس می زد گفت:

-راب، آرتان راب... منتظر نشدم بقیه حرفش رو بزنه و تا سی سی یو دویدم با دیدن مادرش که بی هوش شده بود و پرستارا داشتن می بردنش و پدرش که گریه می کرد روی اولین صندلی افتادم نه این امکان نداشت اون بچه خیلے آرزو داشت نباید اینجوری می شد با دیدن

دکتر جان به سمتش رفتم و با نگرانی پرسیدم:

-دکتر چی شده؟

با ناامیدی و تأسف گفت:

-متأسفانه از دست دادیمش. خدای منی زیر لب گفتم و دستم رو لای موهام بردم مادر راب انگار بهوش اومده بود چون صدای جیغ و گریه از اون اتاق

میومد



از زبان تبسم اونقدر گریه کرده بودم که چشمام باز نمی شد کاملیا بغلم کرده بود و اشک می ریخت صدای جیغ و گریه ی مادرش دل هر آدمی رو می لرزوند آرتانم با شک به این طرف و اون طرف می رفت من می دونستم که آرتان راب رو خیلی دوسش داشت پس الان قبول کردن این موضوع براش خیلی سخته با دستمال اشکام رو پاک کردم و به سمت آرتان رفتم روی صندلی نشسته بود و با

دستاش صورتش رو پوشونده بود کنارش نشستم و گفتم:

-آرتان!

با چشمایی که ازشون اشک نمی چکید اما قرمز بودن بهم نگاه کرد و گفت:

-اون باید زنده می موند.

با حق هق بغلش کردم و گفتم:

-سرنوشت اون این بود! یه هفته از مرگ راب گذشته تو این یه هفته آرتان باهام حرف نمی زنه وقتی می بینم من از اینور میام اون از اونور می ره شبا اونقدر گریه می کنم که مهناز و کاملیا می خوان ببرنم پیش یه روان شناس تو آینه ی دستشویی بیمارستان به خودم نگاه کردم آه

تبسم با خودت چیکار کردی کاش بهش اونجوری نمی گفتم مشتام رو پر آب کردم و روی صورت بدون آرایشم ریختم پوزخندی به قیافه ی زشت شدم کردم و توی دلم گفتم یعنی می شه یه شانس دیگه داشته باشم انگار یه کسی کنارم گفت اون وقتم



می خوام اون حرفا رو بهش بزنی دیگه!

پوف! نمی دونم. از دستشویی که بیرون اومدم یکی از پرستارا با دیدنم از ترس گوشه رو انداخت زمین با مظلومیت بهم نگاه کرد و

گفت: خانم... به خدا...

با بیخیالی گفتم:

-عیب نداره تو کارت رو بکن. همونجا با دهن باز ولش کردم و از پله ها رفتم بالا گوشیم توی جیب شلوار جینم لرزید با کلافگی از جیبم درآوردم و با دیدن شماره ی مهناز لبم رو گزیدم وای امروز قرار بود آرتان مهربد رو عمل کنه چون شیفت شب بودم و هم اونقدر به آرتان فکر کرده

: فراموش کرده بودم داشت خاموش می شد که جواب دادم بودم که کلا

-سلام مهناز خوبی؟

با صدای طلبکاری گفت:

اینجان پس تو کدوم گوری هستی؟ -دختر همه

به آب. -بابا رفتم دست

-خداوشکر تو یه بیمارستانیم.



با مظلومیت گفتم:

-ببخش دیگه.

-لوس نشو فقط زود گمشو بیا اینجا.

خندیدم و گفتم:

-ادب که صفر.

گوشی رو روم قطع کرد

از زبان مهناز

بوسه ای روی پیشونی مهبد گذاشتم و دستای کوچولوش رو توی دستام گرفتم و گفتم:

-مامان نترسی ها من اینجا پیشتم.

با لحن بچگونش گفت:

-نمے ترسم که فقط نگرانم.

خندیدم و لپش رو کشیدم



-آی کلک از حرف های پدرت می زنی!

خندید و گفت:

-مامانی وقتی تموم شد برام بستنی می خری؟

لبخند زدم و گفتم:

-می خرم.

از پشت یکی گفت:

-مهناز جان یه لحظه با من میای؟

آره حتما دوباره بوسیدمش و با آرتان از اتاق اومدیم بیرون تو این مدتی که اینجا بودم خوب فهمیدم که آرتان و تبسم عاشقانه هم رو

دوست دارن روبه روش ایستادم و گفتم:

-چی شده؟ لبخندی زد وای خدای من چقدر خوشگله البته به چشم برادری ها با تکون خوردن دستی جلوی چشمام به آرتان نگاه کردم و

گفتم:



-بخش متوجه نشدم چه گفتی؟

خندید و گفت:

-فهمیدم.

-حالا توهم حرفت رو بگو.

تو بغل کامران بودم و هرچه دعا بلد بودم می خوندم با صدای جیغ کاملیا با ترس به اونطرف نگاه کردم

-متین خیلی خری! این دوتا کفتر عاشق هم که فقط از صبح تا شب کل کل می کنن
چشمام به سمت تبسم که سرش رو به دیوار تکیه داده بود و چشمامش بسته بود
کشیده شد دوست عزیزم اگه بدونی امشب قراره چی بشه دیگه اینقدر ناراحت نمی
شی با صدای کامران که

گفت:

-آرتان اومد.

زود بلند شدم و به سمتش حرکت کردم با نگرانی و استرس پرسیدم:

-حالش چطوره؟



از اونور کامران پرسید:

-عمل چطور بود؟

آرتان دستاش رو به معنی آروم باشید آورد بالا و گفت:

-حالش خیلی خوب عملم موفقیت آمیز بود.

نفس آسوده ای کشیدم کامران خداروشکری گفت و بغلم کرد همین طور که داشتم اشک شوق می ریختم گفتم:

-می شه ببینمش؟

-نه الان نمی شه بعد اینکه بهوش اومد اون وقت می تونی.

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی!

: لبخند زد و گفت اونم متقابلا

-خواهش.

از زبان تبسم الکی خودم رو با گوشی مشغول کرده بودم تا به آرتان نگاه نکنم اگه بهم زل می زد همه چی و می فهمید مهناز و کامران هی قربون صدقه ی مهبدمی



رفتن آرتان هم یه گوشه وایساده بود زودتر می خواستم از این وضعیت خلاص بشم
واسه همون بلند

شدم و به سمت مهبد رفتم و بوسیدمش و گفتم:

-خاله زود بلند شو که قراره بریم شهربازے.

با ذوق خندید و گفت:

-قول؟

مهربانه گفتم:

-قول.

-خاله می شه سرت و بیاری پایین؟

با تعجب سرم و بردم پایین که محکم گونم و بوسید و گفت:

-خاله این گونه هات خیلی خوشگلن آدم فقط دلش می خواد بوسش کنه.

مهناز و کامران بلند خندیدن با خجالت به آرتان نگاه کردم که دیدم لبخندی زده و به
من زل زده وای من الان سخته نکنم خوبه

از دست تو بچه با هول گفتم:



-من...من برم فعلا.

مهناز با لبخند مرموزی گفت:

-تبسم صبر کن منم باهات پیام ارت دارم. تند باشه ای گفتم و از اتاق بیرون اومدم
دستم و روی صورتتم که ازش آتیش بیرون میومد گذاشتم وای تبسم دوباره داری

می شی همون تبسم ساده و احمق ها

-واو خانم پرستار خجالتی شده؟

مشتی به بازوی مهناز زدم و گفتم:

-چی می خواستی بگی؟

خندید و گفت:

-می شه شب بریم برج ایفل؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-می شه ولی واسه چی؟

مظلوم نگام رد و گفت:



-می خوام ببینمش خو.

-باشه ولی می داشتی مهبد خوب می شد بعد می رفتیم؟

. با اونم می ریم -حالا بعدا

یم مشکوک می زد ولی ولش

. من برم کار دارم -باشه پس می ریم فعلا

-باشه برو. های شوهرش بچش سقط شده بود رو جای خودش گذاشتم و با پرونده ی
مریض تازه رو که یه خانم باردار بود و در اثر کتک ناراحتی یه جرعه از قهوه مو
خوردم داشتم به دوروبر نگاه می کردم ه چشمم به دوتا از پرستارا خورد که داشتن
توی گوشه

یه چیزی نگاه می کردن

-اونجا چخبره؟ با ترس سرشون و برگردوندن توی دلم به قیافشون خندیدم چند
سال گذشته ولے هنوز از من به شدت می ترسن یکی شون با

صدایی ه می لرزید گفت:

-خانم فقط این...



حرفش و قطع ردم و گفتم:

-بیارین منم ببینم. و بعد خندیدم اول با تعجب به هم نگاه کردن ولی بعد شروع به خندیدن کردن و با چاپلوسی اومدن پیشم یکی شون گوشه و

آورد جلو و گفت:

. خودکشی کرده فیلمش و همه جا گذاشتن -یه دختر

اون یکی ادامه داد:

-نوشته بودن به خاطر فقر مجبور به تن فروشی شده و بعد فیلمش رو پخش کردن و اونم خودکشی رده. خودش و از یه ساختمان بلند انداخت پایین کثافتا همه فقط فیلم می گرفتن هیچ کس کمک نمی کرد فیلم و پلی کردن اوه دختر

با ناراحتی گوشه و پس زدم و گفتم:

-نمی خوام ببینم.

یی از دخترا اشکاش رو پاک کرد و گفت:

تازه عکسشم گذاشتن.



خواستم بگم نمی خوام ببینم اما اون زودتر نشونش داد با دیدن اون شخص هین
بلندی کشیدم و دستم و روی دهنم گذاشتم

از زبان کاملیا

خم شد و بوسه ای کوتاهی روی لبام گذاشت و جدا شد و گفت:

کاملیا بیا امروز مرخصی بگیریم بریم خونه و یه استراحتی بکنیم.

و بعد چشمکی زد لبم و گاز گرفتم و مشتے به بازوش زدم

-برو، تو اگه یه چند دقیقه بیشتر بمونی من و دق می دے. بعد رفتن متین به سمت
ایستگاه پرستارے رفتم تا سوالے که این مدت ذهنم و درگیر کرده از تبسم یا مهناز
پپرسم اما با دیدن

تبسم بهت زده و گریان حرف تو دهنم ماسید به سمتش رفتم و از چند تا پرستار ه
اونجا بودن پرسیدم:

-این چش شده!؟

یکیشون با گریه گفت:

. که خودکشی کرده بود و بهش نشون دادیم -فیلم اون دختر

اون یکی گفت:



- فکر کنم ناراحت شد.

با نگرانی تکونش دادم و گفتم:

- تبسم خوبی؟

با تنه پته گفتم:

و می شناسم. -اون...من اون ر

با تعجب گفتم:

-کی رو؟

-اونی که خودکشی کرده.

دیگه واقعا تعجب کرده بودم

-کیه؟

با گریه گفتم:

-اون موناست.



فشارے به ذهنم آوردم تا بفهمم مونا ویه ولے هیچی یادم نیومد

-مونا کیه؟

-خواهر اون محمد عوضی دیگه. از فرط تعجب دستم و جلوے دهنم گذاشتم الان خوب می فهمم ه زمین واقعا گرد دستم رو روے شونه ی تبسم گذاشتم و

بلند شدم

از زبان مهناز مهبذ و تنها می داشتم کامران و هم با سوار ماشین تبسم شدیم و به سمت برج ایفل راه افتادیم اگه بخاطر تبسم نبود عمرا

« ما توے راهیم شمام زود برسین » خودم کشیدم گوشیم رو از کیفم درآوردم و به کاملیا تایپ کردم

و خاموشش کردم تبسم پوفے کشید و گفت:

-من نمی فهمم آخه تو این وضعیت بیرون رفتن فکر خوبی؟

با حرص گفتم:

-بله خیلیم خوبه!

تبسم موهای بلندش و پشت گوشش زد و هیچی نگفت ماشین و پارک کرد و پیاده شدیم درست روبه روی برج ایستادیم تبسم



با تعجب گفت:

-نمی ریم تو؟

-نه.

خواست چیزه بگه که...

از زبان تبسم دست مهناز رو گرفتم تا نیوفتم من تو این لحظه خوشحالتترین و خوشبختترین زن دنیام آرتان تو بالاترین نقطه ی برج ایستاده بود همه ی مردم جمع شده بودن و داشتن با تعجب به آرتان نگاه می کردن آرتان برگشت و بلندگویی از یه نفر گرفت و با صدای

بلند گفت:

-من آرتان راد می خوام جلوی همه چیز رو اعتراف کنم.

انگار هیچکس رو نمی دیدم و هیچ صدایی نمی شنیدم فقط آرتان بود و آرتان.

آرتان دوبار گفت:

-همه خوب بشنون من عاشق یه دختر لجباز شدم! تنها کاری که اون لحظه می تونستم انجام بدم فقط اشک ریختن بود از این زاویه هم می تونستم چشمای جذابش رو روی خودم



حس کنم

. درخواست ازدوایم رو قبول ن - تبسم لطفا مهناز با گریه رفت تو بغل کامران و کاملیا هم جیغ می کشید و با متین دست می زدن همه ی مردم لبخند به لب داشتن و دست

می زدن و درمورد شجاعت و عشق آرتان حرف می زدن سرم و بلند کردم اما آرتان و ندیدم

- تبسم اونجارو. فقط به جایه که کاملیا می گفت نگاه کردم آرتان با ژست خاصی چند متر دور تر از من ایستاده بود با گریه دویدم سمتش و

خودم و انداختم بغلش دستاش و دور کمرم حلقه کرد آروم گفتم:

- تو یه دیوونه ی به تمام معنایی.

کنار گوشم گفتم:

- می دونم من دیوونه ی توام. کر کننده بود ازش جدا شدم از بغلش اومدم بیرون و دریک تصمیمی آنی لبام و روی لباش گذاشتم صدای جیغ و داد مردم واقعا

و گفتم:

- می دونم عاشقتم.



پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و گفت:

می دونی من برات می میرم.

من بی جنبه امروز غش نکنم خیلی دوباره ازش جدا شدم و داد زدم:

-من عاشقتم.

دستم رو کشید که افتادم بغلش

-بیا می خوام ببرمت یه جای خوب.

با شوق همراهش رفتم روے همون نیمکتی ه همه چی رو واسش تعریف کرده بودم
توی همون پارک دست تو دست هم نشسته بودیم و به یه نقطه

زل زده بودیم د

-مادرت قبول می کنه با یه دختری که یه بار ازدواج کرده ازدواج بکنے؟

دستم و فشرد و گفت:

-من با مامانم حرف زدم اعتراضی نکردن بلکه خیلیم خوشحال شدن.



با تعجب سرمو برگردوندم و گفتم:

-تو چقدر آدم جالبی هستی.

زد رو بینیم و گفت:

-تازه می فهمی؟

خندیدم و با ناز گفتم:

-نخیرم از اول می دونستم.

خم شد رو صورتم و گفت:

-خانم اینجورے ناز نکن می خورمت ها.

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

-نمی تونی.

و شروع کردم به دویدن آرتانم همینجور که تهدید می کرد دنبال می دوید با سروصدایی که از بیرون میومد از خواب بلند شدم دیشب خیلی دیر خوابیده بودم و واسه همون خسته بودم بلند شدم و تو آینه به خودم نگاه کردم بعد از پانزده سالگی تا حالا هیچوقت اینجور خوشحال نبودم چشمم از فرط خوشحالی برق می زد با



صدای داد یه نفر از ترس پریدم بالا

-تبسم دست مریزاد.

برگشتم و با چشمایی ه اندازه ی توپ والیبال شده بودن به پری جون نگاه کردم

-پری جون!

چپ چپ نگام رد و گفت:

. ببین ازدواج کرده صداشم درنمیاره! -پری جون و کوفت ا

-شما از کجا فهمیدین؟

متین از اونور اعلام حضور کرد و گفت:

-بابا شما کل فضای مجازی و مطبوعات و ترکوندین.

منظورش و نفمیدم که انگار فهمید و روزنامه ی توی دستش و پرت مرد سمتم با
خوندن هر سطرش چشمام بزرگتر می شدن

« خواستگارے عجیب و جالب بزرگترین دکتر قلب از یک دختر »

-اوه تیترش چه جالب.



-آره خیلے جالب.

خودم رو انداختم تو بغل آرتان اونم بوسه ای روی موهام گذاشتم

-شما از وقتی ازدواج کردین لوس شدین!

زبونم و در آوردم و گفتم:

-تا چشمت درآد. با خنده و شوخی صبحونمون رو خوردیم و چون امروز قرار بود
مهبد رو مرخص کنن تصمیم گرفتیم یه جشن کوچولو بین

خودمون بگیریم

از زبان متین

دستم و گذاشتم رو کمر لخت کاملیا و نوازشش کردم دستم و پس زد و با حرص گفت:

-متین می ذارے صبحونه بخورم؟

زیر گوشش گفتم:

-نه!

با عصبانیت بلند شد و به سمت اتاق رفت و در و محکم کوبید همه با تعجب به هم
نگاهذ کردن پرے خانم زودتر به خودش



اومد و گفت:

-پسرم چیزے بهش گفتی؟

لافه گفتم: نه به خدا.

تبسم بلند شد و گفت:

-من می رم باهش صحبت نم.

سریع از جام بلند شدم و گفتم:

-فکر نکنم به جز من به کس دیگه ای چیزی بگه.

-به نظر منم بذار متین باهش صحبت کنه.

و بعد دست تبسم و توی دستش گرفت و نشوند روی صندلی به سمت اتاق رفتم و
آروم در و زدم

-چیہ؟

-کاملیا در و باز کن باهم حرف بزنییم.

با گریه گفت:



-نمی خوام.

-کاملیا باز کن درو.

-باز نمی کنم برو.

در و محکم زدم و گفتم:

کاملیا خودت می دونی که همونقدر مه بیخیال و احمقم همونقدرم دیوونم.

بعد چند دقیقه در و باز کرد با عصبانیت رفتم تو و به کاملیا که با گریه روی تخت نشسته بود گفتم:

-چته تو؟

هیچے نگفت نشستم پیشش و گفتم:

-به من نگاه کن. بیشتر سرش و توی یقه اش فرو برد با عصبانیت چونه ی ظریفش و توی دستام گرفتم و سرش و بلند کردم توی چشماش ه

الان شده بودن همه ی زندگیم زل زدم و گفتم:

-بگو فقط چرا ناراحتی تا توی یه چشم به هم زدن درستش کنم؟



دوباره اشکاش شروع به ریختن کردن خودش و انداخت تو بغلم و با حق هق گفت:

-متین من دوست دارم.

با خنده گفتم:

-این و که می دونستم به چیز تازه بگو.

با حرص هلم داد و گفت:

-منی واقعا بهت توصیه می نم یه چندتا فیلم عاشقونه و رمانتیک ببین تو این مواقع به دردت می خوره.

قهقهه ای زدم و لپش رو کشیدم و گفتم:

-آفرین حالا شدی عشق غرغروی من پاشو اون صورتتم بشور که ممکنه از انتخابم منصرف بشم.

جیغی کشید و با بالش روی تخت زد تو سرم دستم و گذاشتم روی سرم و مثل دخترا با صدای نازک داد زدم:

-وای مردم بیاین شوهرم داره من رو کتک می زنه.

یعنی قشنگ چشماش شده بودن اندازه ی پرتقال



-دخترم بچه رو چرا می زنی؟

برگشتم و به پری جون و دو کفتر عاشق که داشتن قش قش می خندیدن نگاه کردم

کاملیا با عصبانیت گفت:

-خاله به خدا داره ادا در میاره.

-نه من دروغم کجا بود پری جون.

دوباره با بالش زد رو سرم که فرار کردم و پشت پری جون قایم شدم و گفتم:

-خودت که دیدی؟

پری جون برگشت و با چشمای ریز شده گفت:

-پسر یکم آدم باش. غش بود خدای من چرا من اینقدر آرتان زد زیر خنده چنان
قهقهه می زد که فکر کنم دیوارهای خونه می لرزید تبسم هم که کلا

فکر می کنم این تبسم رو می شناسم

-خوردی هستش رو توف کن.

پری خانم لبخندی زد و گفت:



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir) شما دوتا بیاین تا این جوونا باهم حرف بزنین.

خواستم برم که آرتان گفت :

-داداش ما باید بریم شما باید حرف بزنین.

سرم و مثل خنگا خاروندم و برگشتم پیش کاملیا بعد اینکه همه رفتن دستاش رو گرفتم و گفتم:

-حالا باید بفهمم که چرا خانم عصبانی من گریه کرد؟!

دوباره بغض کرد و گفت:

-متین ما نمی تونیم با هم ازدواج کنیم.

اخمام رفت تو هم و با دندون های کلید شده گفتم:

-این یعنی چی؟

با گریه گفت:

-متین من نمی تونم دینم رو عوض کنم. بلند شدم و روبه پنجره ایستادم من خودم چند هفته به این موضوع فکر کردم ولی نتونستم راهی پیدا کنم با حلقه شدن



دستای سفیدی دور کمرم از فکر دراومدم

-متین تو دینت و بخاطر من عوض می کنی؟

درمونده به بیرون زل زدم نه من هیچوقت نمی تونستم همچین کاری بکنم.

از زبان مهناز قرار بود بعد از چند دقیقه مهبد و مرخص کنن داشتیم صلوات هایی که
نذر کرده بودم می فرستادم سرم روی بازوی کامران

گذاشته بودم با صدای چند پرستار که داشتن حرف می زدن توجهم به اون سمت
جلب شد

-اوه چه هیکلی!

-آره مخصوصا آبی هم بهش میاد.

برگشتم و با عصبانیت و تعجب به تیشرت کامران نگاه کردم با دیدن رنگش با
عصبانیت بلند شدم و با داد گفتم:

-من تو رو می کشم.

به سمت دختره حمله کردم که کامران سراسیمه بلند شد و جلوم رو گرفت
هردوتاشون ترسیده بودن و رنگشون پریده بود

-ولم کن کامران می خوام با همین ناخنام خط خطی شون کنم.



همه توجهشون به این طرف جلب شده بود

-عزیزم آخه مگه چیه شده؟

با صدای بلند گفتم:

-بذار بگم چی شده.

و بعد دوباره به دختره حمله کردم جیغ کشیدن و باهم فرار کردن

-اینجا چخبره؟

برگشتم و با حرص گفتم:

-این پرستارا امشب باید از اینجا اخراج بشن.

دکتر اخمی کرد و عینکش رو داد بالا و گفت:

-چرا؟ با صدای مامان گفتن مهبد عصبانیتم جاش رو به نگرانی داد به مهبد که

مظلومانه با لباسای بیمارستان جلوی در ایستاده بود و

داشت گریه می کرد نگاه کردم با عجله به سمتش رفتم و بغلش کردم



-الهے مامان قربونت بره جانم؟

-چرا داد می زدے؟

موهاش و بوسیدم و گفتم:

-هیچی فقط یہ دعوی کوچیک بود.

کے از پشت به شونم زد که از مہبد جدا شدم و به اون طرف نگاه کردم

-خانم می شه یہ لحظه بیاین. به کامران چشم دوختم کہ با عصبانیت داشت من رو نگاه می کرد حالا خوبه بخاطر این اینجوری شده با چہرہ ی درہم ہمراہ با

کامران رفتیم اتاق مدیریت رفت نشست پشت میز و گفت:

-خانم این چه رفتارے بود با پرستارای ما داشتین؟ یہ لحظه یاد قدیم افتادم کہ وقتی درس نمی خوندم می بردنم دفتر و منم ہمیش گریه می کردم با صدای بلند زدم زیر خندہ داشتن با چشمای گرد شدہ نگام می ردن خودم و جمع و جور کردم و با اثرات خندہ کہ روی صورتہم بود کامران و اون دکتر

گفتم:

-ببخشید یہ لحظه یاد مدرسہ افتادم.



از زبان کاملیا بعد حرف زدن با متین مه نتیجه ای هم نداشت آژانس گرفتم و به سمت
خونه رفتم توی راه به تبسم خبر دادم که امروز نمیام

هیچ کدومش روهم باور نمی کرد بیمارستان توی خونه نمی تونستم بگم چون باید
هزار تا بهونه جور می کردم ه مطمئناً

تنها کاری که تونستم انجام بدم عوض کردن لباسام بود

رو تخت دراز کشیدم من متین رو دوست دارم

عاشقشم ولی دینم رو چی...

این فکر داره دیوونم می کنه گوشیم زنگ خورد متین بود باید جوابشو می دادم من
هنوز نمی تونم انتخاب کنم عشقم یا دینم

با قطع شدن صدا به خودم اومدم دوباره زنگ خورد

با کمی مکث جواب دادم

بله؟

زود تند بگو چرا نرفتی بیمارستان؟

جوابی ندادم



صدای زنگ درو شنیدم

_درو باز کن.

_متین نگو که تو پشت دری؟

_درست حدس زدی.

این متین من رو دق نده دست بر نمی داره

درو و باز کردم متین مثل همیشه شاد بود

_سلام بر عشق خودم

جواب ندادم که گفت:

-نبینم خانوم ناراحت باشه ها.

با شنیدن کلمه ی خانومم از زبان متین لبخندی رو لبم نشست

_زود حاضر شو که می خوام ببرمت شهر گردی .

_باشه بیا تو .



رفتم تو و متین هم پشت سرم اومد

در کمد رو و باز کردم که آلبوم عکس ها افتاد پایین

متین زود تر از من برداشتش

_ این چیه؟

_ آلبوم.

_ خوب تا تو حاضر شی منم نگاهش می کنم.

داشتم لباس انتخاب می کردم که صدای بهت زده ی متین و شنیدم

_ این کیه؟

به سمتش رفتم با دقت به عکس نگاه کردم تبسم و یه پسر کنارش بود

_ اینو از آلبوم تبسم کش رفتم خیلی خوشگل بود بچگیاش ن...

ولے با دیدن متین بقیه ی حرفم رو خوردم صورتش قرمز شده بود و عرق ازش می چکید

_ به تبسم زنگ بزنی بیاد .



ولی چرا...

با داد گفت:

-زود باش .

تا حالا متین رو اینقدر جدی ندیده بودم

گوشیم رو برداشتم و به تبسم زنگ زدم بر نمی داشت به متین که مثل مرده ها روی زمین افتاده بود نگاه کردم با نگرانی به سمت آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب

برداشتم در همین حالت شماره ی تبسم و هم می گرفتم

از زبان تبسم

-خانم غلط کردم دیگه تکرار نمی شه! دستام رو زدم زیر بغلم و به دختر تپلی که بر خلاف قانون های بیمارستان عمل کرده بود و هنگام شیفتش با دوست پسرش تو

بیمارستان ملاقات کرده بود نگاه کردم

-نمی شه من به آقای تام گزارش خواهم کرد. دختری ی گنده شروع کرد به زار زار گریه کردن چندتا پرستار دیگه که اونجا وایساده بودن تو گوش هم دیگه چیزی پچ پچ

می کردن گوشام رو تیز کردم



-وای خدا این گند دماغ و کی می گیره آخه!؟

! که یکی گرفته اونم چه کسی -فعلا

-خانم درمورد همسر من درست حرف بزن.

با خوشحالی و درحالی که کیلو کیلو قند تو دلم آب می شد به آرتان نگاه کردم با
خنده پریدم بغلش و گونش رو بوسیدم

: با گریه گفت اون دختر

-خانم خودتون که قوانین رو رعایت نمی کنین!

آرتان با صدای بلند خندید منم همراهیش کردم و آروم مثل بچه ی آدم اومدم پایین
و رو بهش گفتم:

-باشه اینبار رو می بخشم.

خندید و اشکای الکیش رو پاک کرد و تند رفت یه نگاه خصمانه هم به اون دوتا
انداختم که با رنگ پریده زود دور شدن

-خانمم!



-جانم!؟

و تو گوشی تو بود رو واسم بفرست. -جانت بی بلا! اون عکسی که باهم انداخته بودیم
ر

دست انداختم تو جیب مانتوم ولی نبود همونطور که دنبالش می گشتم گفتم:

-برای چی می خوای!؟

-مامانم می خواد، فکر کنم می خواد نشون بده به فک و فامیل. صورتتم رنگ گرفت
این چند ماه دوباره دارم رفتارای گذشتم رو تکرار می کنم ولی با یه فرق بزرگ این
بار برای یه آدم نه یه

شیطان. گوشی چرا نیست

-فکر کنم گوشیم رو تو کیفم جا گذاشتم بیا بریم بدم.

جوابی نداد که سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم بهم زل زده بود و داشت با نگاه
خیرش خجالت زدم می کرد

-آرتان!

جوابی نداد اینبار بلندتر صداش کردم

با گنگی نگام کرد که گفتم:



-چرا اینجوری نگاه می کنی!؟

اخمه کرد و گفت:

-می خوام از فردا یکم پوشیده تر لباس بپوشی.

لبخندی زدم کم کم لبخند تبدیل شد به خنده ی بلند آرتان با تعجب نگام کرد و گفت:

-انتظار داشتم با اون کفش پاشنه بلندت بزنی تو سرم.

همینطور که سعی می کردم صاف بایستم گفتم:

-احمق چرا ناراحت بشم من خیلی وقته منتظرم این رو بگه!

اونم لبخندی زد و بغلم کرد. دم گوشم گفت:

-عشق بامزه ی من دوست دارم!

خواستم بگم منم بیشتر که با داد یه نفر پریدم هوا

-تبسم از تو بعیده!

با ترس اول به آقای تام و بعد به آرتان نگاه کردم آرتان خندید و گفت:



-داداش حالا تو اینبار رو ببخش.

آقای تام خندید و گفت:

-این دفعه بخشیده می شید ولی اگه تکرار بشه هر دو تاتون اخراج می شید. زود با آرتان فلنگ رو بستیم گوشیم رو از توی کیفم درآوردم هم زمان تو دستم شروع کرد به لرزیدن، کاملیا بود با شوق برش

داشتم و گفتم:

-الو عسلم!

کاملیا با گریه گفت:

-تبسم زود بیا خونه.

و تلفن رو قطع کرد با بهت به گوشی تو دستم نگاه کردم این چرا اینجوری کرد کم کم تمام فکرای منفی به سرم هجوم آورد

آرتان که رفته بود آب بخوره برگشت و با دیدن من تو اون وضعیت با دو اومد سمتم و تکونم داد و گفت:

-تبسم چته؟!



با ترس گفتم: من... من...

آرتان با نگرانی گفت:

- تو چه؟! -

- باید برم خونه ی کاملیا.

و مهلت حرف زدن بهش رو ندادم و با عجله کیفم رو چنگ زدم و به سمت ماشین دویدم آرتانم با تعجب و نگرانی دنبالم اومد. وقتی به ماشینم رسیدم خواستم در رو باز کنم که کشیده شدم. رو به آرتان که داشت من و دنبال خودش می کشید با

عصبانیت گفتم:

- من... باید برم.

: با عصبانیت گفت 'اونم متقابلا

- من می برمت.

وقتی رسیدیم قشنگ پرتم کرد تو و خودشم نشست پشت فرمون

از زبان کاملیا

با دستای لرزون و چشمای گریون پیش متین نشستم و بغلش کردم با حق حق گفتم:



-متین تو رو به همون امام علیت قسم بگو چه شده؟!

خودش رو بیشتر بهم چسبوند و گفت:

-می شه هیچی نگی و فقط بغلم کنی! مگه می شه متینم ازم چیزی بخواد و من قبول نکنم موهاش رو نوازش کردم با حس خیسی شلوارم متعجب به اون سمت نگاه کردم خدای من مرد همیشه شاد من داشت گریه می کرد اشک های من شدت گرفت من تحمل این رو ندارم پس این تبسم کجا مونده بعد از چند دقیقه صدای در هردومون رو بلند کرد متین اونقدر زود بلند شد که نزدیک بود بخوره زمین منم دنبالش رفتم در رو باز کرد با دیدن تبسم اشکاش شدت گرفت و تبسم رو بغل کرد اول با تعجب ولی بعد کم کم اخمام رفت تو هم حس

حسادتم بدجور فعال شده بود یعنی چی الان

از زبان تبسم

با شک به متین که بغلم کرده بود نگاه کردم کم کم از هنگ دراومدم و به شدت هلش دادم

-چی شده؟!

متینی که همیشه شوخی می کرد الان

داشت زار زار گریه می کرد



-متین می گم چی شده؟

آرتان با نگرانی اومد

جلو و گفت:

-داداش چته؟

متین با لکنت گفت:

-تبسم...من...من...

با تعجب گفتم:

-متین تو رو به جون هرکی که دوست داری بگو چیشده؟

با لرز گفت:

-من برادرتم.

صداش چندبار تو سرم اکو شد این امکان نداشت برادر من مرده بود من مطمئنم

با لکنت گفتم:



-این...امکان نداره!

با گریه و صدای خش دار گفت:

و دارم. -عکس رو ببین منم عین این ر با بهت به دوتا عکس شبیه به هم که تو دستش بود نگاه کردم پاهام دیگه توان وزنم رو نداشتن افتادم زمین و سرم و بین دوتا دستام گرفتم و شروع کردم به بلند بلند گریه کردن متین اومد پیشم و با گریه بغلم کرد هر دوتامون تو بغلم هم زار می زدیم

من لعنتی شک هایب کرده بودم کاش پیگیری می کردم سفت تر بغلش کردم و با تمام وجودم بوش کردم

-تبسم نمی دونی چقدر دنبالت گشتم.

با فین فین گفتم:

-پس چرا پیدام نکردی؟!

بلند شد و مثل دیوونه ها شروع کرد به زدن خودش و با فریاد گفت:

-من آشغال نتونستم پیدات کنم من احمق به درد هیچی نمی خورم من یه به درد نخورم... آرتان بغلش کرد و نداشت بیشتر از این ادامه بده هر احساسی که تو دنیا وجود داشت الان تو من حس می شد متعجب، خوشحال، ناراحت...همه چی متین داشت زار زار گریه می کرد با شنیدن صدای مهیبی همه به اونطرف نگاه کردیم



املیا بی هوش روے زمین افتاده بود این همه اتفاق برای امروز کافی بود متین به شدت آرتان و هل داد طورے که نزدیک بود آرتان بخوره زمین و به سمت ماملیا

دوید

-کاملیا.

از زبان کاملیا من طاقت ضعف و ناتوانی مردم رو ندارم خواستم برم سمتش که چشمام سیاهی رفت و افتادم زمین وقتے چشمام رو باز کردم تو یه اتاق با سقف و دیواراے سفید بودم دست چپم به شدت می سوخت سرم رو با درد به اون سمت برگردوندم که با

دیدن سرم همه چیز برام معلوم شد پس الان تو بیمارستانم

-عشقم به هوش اومدے.

به متین که با سر و وضع آشفته روی صندلی کنار تخت نشسته بود نگاه مردم دستم رو تو دستش گرفت و محکم بوسید

-ببخش که بخاطر من اینطوری شدی!

دستم رو آروم روے صورتش گذاشتم و نوازشش کردم و گفتم:

-می شه دیگه هیچوقت گریه نکنے؟



-می شه تو فقط خوب شو.

-پرستار وظیفه شناس ما چطورن؟

به دکتر جک که این حرف رو گفته بود نگاه کردم لبخندی زدم و گفتم:

-مرسه دکتر خوبم!

دکتر دستش رو روی شونه ی متین گذاشت و گفت:

-بابای آیندمون چطوره؟!

یه جوری بلند شدم که سرم از دستم کنده شد و خون از دستم مثل فواره بیرون ریخت

-چی بابا

دتر با تعجب گفت:

-مگه چیز بدی گفتم تو حامله ای کاملیا.

متین با چشمایی که برق می زد بلند شد و دکتر رو بغل کرد بعدش شروع ک



کرد به خندیدن و بشکن زدن این همون متین چند دقیقه پیش آیا؟!

فکر کنم آرتان پشت در بود چون زود اومد تو و با تعجب به متین و بعد به من نگاه برد و گفت:

-چی شده؟!

متین رفت بغلش کرد و گفت:

-داداش دارم بابا می شم.

آرتان دیگه چشماش از این بزرگتر نمی شد نمی دونم ے مثل آتشفشان ترکیدم و با داد گفتم:

-متین گمشو بیرون.

الان چند ساعت گذشته بود و من هنوز داشتم مثل ابر بهار گریه می کردم در اتاق زده شد که با صدای خشدار گفتم:

-نمی خوام کسی رو ببینم. در باز شد و تبسم اومد تو از چشمای قرمزش معلوم بود خیلی گریه کرده خیلے طبیعیه منم بودم بعد از چند سال برادرم رو پیدا می کردم اینجوری می شدم اول چپ چپ نگام کرد و بعد زد زیر خنده با حرص جعبه ی خالی دستمال کاغذی رو پرت کردم

سمتش و گفتم:



-تبسم تو دیگه نخند. و نشون می داد و هرهر می خندید دوباره زدم زیر گریه اما اینبار با شدت بیشتر اومد ولے انگار با اون نبودم هی با دستش من ر

نشست پیشم و با ته مونده هائے خندش گفت:

-وای کاملیا یه بار به درد خوردے و باعث شدے من بخندم.

جوابے بهش ندادم در واقع حال و حوصله ی بحث با کسی رو نداشتم وقتی دید حال واقعا خرابه بغلم کرد و گفت:

-مگه تو متین و دوست ندارے؟

با گریه گفتم:

-حاضرم براش جون بدم.

-پس این ادا و اطوار ها چیه؟ -تبسم چندتا مانع بزرگ واسه رسیدن ما هست اولیش دینمون نه من حاضرم دینم رو عوض کنم نه متین دومین مانع پدرم

خودت که می دونے چطور آدمیه. رفت تو فکر الان صددرصد به اون روزے ه با بابام دعواش شد فکر می کنه اون شب مامانم تبسم و واسه ی شام به خونمون



دعوت کرده بود اولاش ۴ خوب بعد ولی سر شام... اول فقط یه بحث کوچیک درمورد همسر آینده بود ولی کم کم اوج گرفت و به دعوی شدید بابام و تبسم ختم شد از اون روز

به بعد تبسم دیگه هیچوقت خونه ی ما نیومد و بابام هم دیگه روی دیدن اون رو نداره

-املیاب.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-هان؟

. میایم باهم صحبت می نیم - من برم وقت شیفتم رسیده بعدا

-باشه برو. سه روز از روز پرماجرا می گذره متین و تبسم اونقدر باهم صمیمی شدن که حتی یه لحظه هم از همدیگه دور نمی شن بعضی وقتا واقعا حسودیم می شه البته من با آقا متین قهرم اونقدر به آینده فکر کردم که دیوونه شدم پالتوی یشمی رنگم رو پوشیدم و شروع به بستن دکمه هاش کردم پری جون زنگ زده بود و باهام قرار گذاشته بود سوار تاکسی شدم و آدرس کافه فلور رو به راننده که یه پیرمرد مسن بود دادم سرم رو به پنجره تکیه دادم و چشمام رو بستم دلم برای چشمای خوشگل متین که بهم



خیره می شد تنگ شده دلم می خواد الان برم پیشش و با گریه سرم رو روی سینش
بذارم و اونم بغلم کنه و نوازشم کنه ولے...

-خانم رسیدیم. چشمام رو باز کردم و با هول پول رو از کیفم درآوردم و به سمت
راننده گرفتم و با گفتن متشکرم پیاده شدم رفتم تو و با

دیدن پری مهربون به سمتش حرکت کردم گوش رو بوسیدم و صندلی رو به روش
نشستم پری لبخندی زد و گفت:

-خوش اومدی دخترم.

-مرسے! گارسون اومد و با خوش رویے منو و رو جلوم گذاشت برش داشتم و یه
کیک شکلاتی با چای سفارش دادم حس می کنم این

روزا اشتهاش بیشتر شده منی که هیچوقت صبحونه نمی خوردم الان کامل و مفصل
می خورمش

-کاملیا می خوام بدون مقدمه وارد اصل مطلب بشم.

منتظر بهش چشم دوختم

-همه می دونیم که شما دوتا همدیگر رو دوست دارین پس مشکلی در این باره
نداریم.



سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم - می خوام بهت یه هدیه بدم ببر این رو خوب و دقیق بخون هر جاش رو هم که ندونستی زنگ بزن و از خودم بپرس بعدش

. تصمیم بر عهده ی خود تو

و بعد از کیفش یه چیز کادو پیچ در آورد و روی میز گذاشت

از زبان تبسم در اتاقش رو زدم و با گفتن بفرمایید رفتم تو متین روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش رو روی سرش گذاشته بود رفتم پیشش نشستم و سرم رو روی شکمش گذاشتم چقدر خوبه آدم یکدفعه هم صاحب یک عشق بشه و هم صاحب یک برادر با

تعجب دستش رو برداشت و به من نگاه کرد

-خوبی؟!

-راستش رو بخوای نه.

-چرا؟

-دلم برای کاملیا تنگ شده.

لبخندی زدم و گفتم:

-پری جون گفته حلش می کنم نگران نباش.



: نشستم دستام رو گرفت و گفت بلند شد و نشست که منم متقابلا

-می دونی می خوام چیکار کنم!؟

می تونستم حدس بزنم که به کاملیا ربط داره واسه همون خندیدم و گفتم:

-می خوامی بری دم خونه ی کاملیا و پیش باباش دستش رو بگیری و بیاری خونت.

خندید و گفت:

-نه.

خواستم فرضیه ی دومم رو بگم که زودتر از من گفت:

-می خوام برگردم ایران و محمد عوضی رو پیدا کنم و اونقدر بزنمش که بمیره .

با خوشحالی و در تصمیمی آنی لپش رو محکم بوسیدم با چهره ی جذابش خندید که
گفتم:

-کاش زودتر پیدات می کردم.

بغلم کرد و با ناراحتی گفت:

! نذار بازم دیوونه بشم - تبسم خواهشا



اشک هام شروع به ریختن کردن

-نه دیوونه نشو دوست ندارم.

با خنده از خودش جدام کرد و با وسواس بلوزش رو تمیز کرد و گفت:

-اه ریملت پخش شد رو بلوزم.

چه خوب جو رو عوض کرد الحق که یه دلچک

-اوه اوه خوب خواهر برادری خلوت کردینا! برگشتم و به پری جون لباس پوشیده نگاه کردم متین با دیدن پری یه جوری هلم داد و از تخت اومد پایین که نزدیک بود با مخ

بخورم زمین با کمک دستام تعادل رو حفظ کردم و با عصبانیت گفتم:

-وحشی چته؟!!

متین بدون توجه به من روبه پری گفت:

-چی شد؟!!

پری جون خندید و گفت:



-تو برام یه قهوه درست کن تا بگم چی شد.

متین با تعجب جواب داد:

-من؟!

همینجور که داشت به سمت اتاقش می رفت گفت:

-بله شما.

متین مظلومانه برگشت بهم نگاه کرد و گفت:

-درست کنی هر چی بخوای می دم!

اول خواستم زود مخالفت کنم اما با فکر شیطانی که به سرم زد با لبخند مرموزی که رو لب داشتم، گفتم:

-یه شرط دارم؟

-چه شرطی؟!

-گوشت رو بیار!



از زبان آرتان با خستگی به سمت ماشینم تو پارکینگ رفتم دیگه بیمارستان برام
جذابیت اول رو نداره نه تبسمی هست نه ماجرای جدید با دیدن لامبورگینی سفید
متین با تعجب به سمتش رفتم مطمئنم خودش ولی اینجا چیکار می کنه با گذاشتن
دستای کسی روی

چشمام جا خوردم

دستم رو روشن گذاشتم و با لمس دستای ظریفی لبخندی زدم و گفتم:

-تبسم! جوابی نداد مطمئن شدم که خودش غیر از اون کی می تونه باشه دستاش رو
ول کرد که برگشتم سمتش اما با دیدن مری بادم

خوابید لبخند زشته زد و گفت:

-انتظار نداشتمی من باشم!؟

با جدیت و قاطع گفتم:

-نه.

دستم رو گرفت تو دستش و گفت:

-مگه من چی ندارم که اون تبسم داره!؟

با عصبانیت دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:



- مری تو حالت خوب نیست انگار.

صورتش رو آورد جلو و گفت:

- نه خوب نیستم. خواستم جوابش رو بدم که صدای افتادن چیزی رو زمین اجازه نداد
با بهت به تبسم که خشک شده و با گریه به ما خیره شده

بود و کیفش افتاده بود زمین نگاه کردم خدای من هرکس از یه زاویه ی دیگه به این
صحنه نگاه می کرد فکر بد می کرد

- من توضیح می دم تبسم.

با گریه عقب گرد کرد و شروع کرد به دویدن به سمت خیابون .به شدت مری رو هل
دادم و دنبالش دویدم

-تبسم جان من صبر کن!

به حرفم اعطنایی نکرد و به راهش ادامه داد بهش رسیدم و بازوش رو محکم کشیدم
که افتاد تو بغلم با نفس نفس گفتم:

-چرا اینجوری می کنی؟!

با حق حق گفت:



- تو، تو بهم...

نداشتم ادامه ی حرفش رو بگه و لبام رو گذاشتم رو لباش بعد چند دقیقه ازش جدا شدم و به چشماش زل زدم و گفتم:

- تبسم این رو همیشه بدون من فقط تو رو دوست دارم! روی نیمکت خاطره هامون نشستیم ما همه چیز رو روی این نیمکت تجربه کردیم به تبسم که با قهر اون و تر نشسته بود نگاه کردم الان چند ساعت دارم براش توضیح می دم ولی می گه دروغ می گی بهش نزدیک شدم که با حرص زد به بازوم و هلم داد و

گفت:

- برو اون ور.

با کلافگی گفتم:

- تبسم بگو چیکار کنم تا باورم کنه؟! جوابم رو نداد و سرش رو برگردوند اون طرف با فکری که به سرم زد بلند شدم و دستی به کتم کشیدم تا صاف بشه و دست

تبسم متعجب رو گرفتم و مجبور کردم بلند بشه

- چیه؟

با جدیت گفتم:



-بیا می خوام ببرمت یه جایی.

دنبالم کشیدم سوار ماشین شدیم و به سمت محل مورد نظر راندم

از زبان کاملیا این دومین دور بود که کتاب رو می خوندم تقریبا نصفش رو نفهمیدم با کلافگی در یخچال رو باز کردم و دستم دراز کردم تا پاکت شیر رو بردارم و در این حین به این فکر می کردم که چرا تو این کتاب نوشته زن ها باید محدودیت هایی داشته باشن ولی

مردها هرکارے بخوان می تونن انجام بدن این با منطق جور در نییاد

-در یخچال رو ببند خراب شد. از ترس پاکت شیر از دستم افتاد و همش ریخت رو زمین با دستپاچگی به مامان نگاه کردم و بعدش به زمین که گند زده بودم

بهش نگاه کردم

-دختر چرا همچین می کنی؟

دستم و روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-مامان جان زهر ترک شدم!

چشم غره اے رفت و نشست روی صندلی و گفت:



-کاملیا باید باهم صحبت نیم.

با تعجب روبه روش نشستم و گفتم:

-درمورد چی؟!

-درمورد رفتارای چند روز اخیرت.

-مگه چشه؟

-چش نیست؟ بلند شدم و طی رو که گوشه ی آشپزخونه بود و برداشتم و مشغول تمیز کردن زمین شدم و که گفتم: چند روز فکر و ذهنت

مشغول دیگه به ما سر نمی زنی حتی یه زنگ کوچیک هم نمی زنی.

طی رو محکم کشیدم و گفتم:

-مامان این روزا خیلی کار دارم.

-کاملیا داری دروغ می گی

-دروغم کجا بود؟

اومد روبه روم و گفت:



- پس تو چشمام نگاه کن و بگو. نمی تونستم اگه به چشماش نگاه کنم همه چیز رو لو می دم با زنگ خوردن گوشیش از اون مخمصه رها شدم بعد کمی حرف

زدن گفتم:

- بعدا باهم صحبت می کنیم الان یه کار واجب برام پیش اومد.

نفس آسوده اے کشیدم و روی صندلی نشستم دستم و روے دلم گذاشتم و گفتم:

- حالا من چیکار نم؟ رو گرفتم بعد یه مدت طولانی که دیگه داشتم منصرفِ گوشے رو برداشتم و شماره ی تبسم رو که این روزا سرش خیلی مشغول

می شدم برداشت

-الو؟

-سلام تبسم خوبی؟

از لحن صداس می شد فهمید که خیلی خوشحال

-آره خوبم تو خوبی؟

منصرف شدم از گفتن حرفم لبم و تر کردم و گفتم:



-آره منم خوبم!

جیغی کشید و گفت:

! بهت زنگ بزنم؟ -کاملیا می شه بعدا

با چشمای پر از اشک گفتم:

-باشه، فعلا. و گوشی رو قطع کردم و انداختم رو میز و سرم و بین دستام گرفتم سرم از درد داشت می ترکید خواستم بلند بشم و یه قرص بخورم ولی تو اولین قدمی که برداشتم یادم اومد یه هم دانشگاهی داشتم که شیعه بود و یادم همیشه موهایش رو با

شال و اینا می پوشوند و خیلی به حجاب و اینا اهمیت می داد حتما اون می تونه کمکم کنه

از زبان تبسم

با دیدن طلا فروشی با تعجب به آرتان نگاه کردم

-چرا اومدیم اینجا؟

-اومدیم حلقه بگیریم.

چشمام داشت می زد بیرون



-ولی...

دستم و گرفت و برد تو آرتان رو به پسر جوون کرد و گفت:

-سلام آقا می شه حلقه هاتون و ببینیم؟

اونم لبخندے زد و گفت:

-البته. و بعد جعبه هائے بزرگی که توشون پر از حلقه هائے خوشگل بود در آورد و جلوے ما گذاشت هنوز تو هنگ بودم و موقیعت رو

درک نکرده بودم آرتان وه وضعیتم و دید یکے از اونارو برداشت و گفت:

-این خوشگل نه؟

جواب ندادم و با تعجب بهش زل زدم ه دستم رو تو دستش گرفت و حلقه رو تو دستم انداخت

تو چشمام زل زد و گفت:

این کارو کردم تا بفهمی که من به غیر از تو عاشق کس دیگه اے نیستم.

آروم رو پنجه ی پام ایستادم و بوسی روے صورتش کاشتم لبخندے زد و روبه فروشنده گفت:



- آقا اینارو حساب نید. اونقدر خوشحال بودم مه قشنگ می تونستم پرواز کنم باورم نمی شه که بعد از کلی تلاش و سختی تو زندگی دارم روزای خوبم

تجربه می کنم از مغازه اومدیم بیرون آرتان دستام رو بین دستاش گرفت و گفت:

- پایه اے بریم شهر بازی؟

چشمکے زدم و گفتم:

- من همیشه پایم.

و زندگی چه چیز قشنگیست ه آدم ها گاهی با اشتباهاتشون اون رو خراب می کنن

از زبان کاملیا روے مبل نشسته بودم و از شدت استرس ناخنام رو می جویدم متین و تبسم و آرتان و پری جون برآے خواستگارے اومده بلند می شد و من و یه دل سیر کتک می زد مامان بودن و بابا هم که همه چیز رو فهمیده بود و اگه الان اینجا کسی نبود حتما

برای بار هزارم چشم غره بهم رفت و رو به متین گفت:

- چرا از اول بهمون نگفتین؟

- آخه نمی شد!



بابا با عصبانیت گفت:

. الان از کار افتاده خدای من چه اتفاقی که افتاده و ما خبر نداشتیم - اینکه نشد
حرف مغز من اصلا

لب های خشکم رو تر کردم و گفتم:

-بابا بذار توضیح...

انگشتش رو تهدید وار سمت من گرفت و گفت:

-تو حرف نزن.

با بغض سرم رو انداختم پایین پری جون پادرمیانی کرد و گفت:

-خوب اتفاقی که افتاده بچه ها همدیگه رو دوست دارن چرا ما باید الان بینشون
جدایی بندازیم؟

-مشکل من این نیست که مشکل من تفاوت هایی که بین ما و شما وجود داره.

-اگه عشق باشه همه ی اینا حل شدنیه.

به تبسم که این حرف زده بود نگاه کردم که چشمکی بهم زد بابا که انگار حالش اصلا
خوب نبود گفت:



-به ما چند روز فرصت بدین تا خوب فکر کنیم.

-باشه پس ما با اجازتون رفع زحمت کنیم. برای بدرقشون بلند شدم که بابا با چشم و ابرو بهم فهموند که برم تو اتاقم. زیر چشمی به متین که معلوم بود اونم استرس داره نگاه کردم و با گفتن خدافظی به سمت اتاقم رفتم. در رو بهم کوبیدم و با عصبانیت روی تخت نشستم؛ نمی دونم این

سختگیری های بابا واسه چی بود فکرم رفت سمت اون روزی که دینم رو عوض کردم با تصمیم قاطع و قلبی خودم تن به هم راضی هستم کم کم داره ازش خوشم میاد البته تو این مدت متین و پری جون خیلی کمکم کردن ولی با اینکار دادم و کاملاً فهمیدن بابا همه چیز خراب شد خدا می دونه که الان می خواد چیکار بکنه با سخته بلند شدم شکمم یکمی جلو اومده بود و این روزا به شدت درد می کرد به طرف کشوی کوچیکم رفتم و کتابی که پری جون بهم داده بود و برداشتم. این جور که فهمیدم اسمش قرآن کتاب مقدس و بزرگ مسلمان ها به گفته ی متین قبل از باز کردنش بوسیدم و بعد بازش کردم درست نمی تونستم

عربی هاش رو بخونم ولی ترجمه اش رو که به زبان انگلیسی پایینش نوشته بود به راحتی می خوندم دستم رو زیر چونم زدم و به فکر فرو رفتم هرچه که بیشتر می خوندم بیشتر خوشم میاد ازش با صدای در صاف ایستادم و

بفرماییدی گفتم مامان اومد تو و گفت:

-بیا شام. بابا چیزهایی می گفت که تحمل سعی می کرد لحنش سرد باشه ولی من که می دونم دلش نمیاد. نمی خواستم برم چون حتما



شنیدنشون برام سخت بود و نمی تونستم ساکت بمونم

-من نمیام.

و سرم رو انداختم پایین مامان در رو بست و اومد پیشم؛ دستش رو نوازشگرانه رو سرم کشید و گفت:

-چرا با خودت اینکار و می کنی!؟

-مامان دوشش دارم!

و زدم زیر گریه مامان بغلم کرد و گفت:

-می دونم دوشش داری اما همه چیز تو دوست داشتن خلاصه نمی شه.

با حق هق گفتم:

-بچه ی اون تو شکمم چیزی از این بزرگتر هست!؟

-اما...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-من بخاطر اون دینم رو عوض کردم. می فهمی مامان!؟



-می فهمم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)
سرم رو بلند کردم تا حرفی بزنم اما با دیدن بابا جلوی در از مامان جدا شدم و به
سمت بابا رفتم. خودم رو انداختم تو بغلش

-بابا!

بابا دستش رو روی کمرم گذاشت و دم گوشم گفت:

-زنگ بزن به پسره و فردا قرار ملاقات باهاش بذار. سرجام میخکوب شدم یعنی
خواب بود یا واقعیت ویشگون ریزی از رون پام گرفتم نه واقعیت بود جیغی زدم و بابا
رو بیشتر

تو بغلم فشردم خندید و گفت:

-دختره ی لوس!

هم خندید و گفت: مامان

-الان بچت میوفته!

از زبان متین

-عمو بیا قایم موشک بازی کنیم. با خستگی و کلافگی به مهبد که داشت ورجه
وورجه می کرد نگاه کردم از صبح این رو انداختن گردن من و خودشون رفتن رو



نگهداری. و بیخیال آخه من داداش عروسم ولی گفتن تو باید این زلزله خرید عروسی
 بابا من اینقدر بدبختی دارم حالا اون ر با صدای صوتی که کنار گوشم زده شد یه متر
 پریدم هوا با عصبانیت خواستم بلند بشم و بزمنش که پام به شلوار راحتی گشادم
 پیچید و خوردم زمین مهبد بلند بلند شروع کرد به خندیدن دستم رو روی سرم
 گذاشتم و با عصبانیت بهش نگاه کردم

خدایا! من رو نجات بده.

با صدای زنگ گوشیم دستام رو از روی صورتم برداشتم و خواستم برم سمتش که
 مهبد زودتر از من برش داشت و داد زد:

-عمو، بیا بگیر.

و خندید و پا به فرار گذاشت بلند شدم و دنبالش دویدم

-بچه بده به من.

از زبان آرتان تبسم با شوق و ذوق به لباس عروس ها نگاه می کرد و منم همراهیش
 می کردم چند ساعت بود که اومده بودیم ولی هنوز هیچی نتونستیم بخریم با تصمیم
 پری خانم همگی به رستورانی رفتیم و توی دنج ترین جا نشستیم. تبسم با خستگی
 سرش رو

روی شونم گذاشت و چشماش رو بست تک خنده ای واسه اینکارش کردم و آروم تو
 گوشش گفتم:



-انگار خیلی خسته شدی؟

مهناز حرفم رو شنید و با غر غر گفت:

-همه ی شهر رو زیر و رو کردیم ولی دریغ از یدونه لباس خوب!

خندیدم و همینطور که با موهای تبسم بازی می کردم گفتم:

-انگار خواهر زن خیلی ناراضی!

همه شروع کردن به خندیدن تبسم با چشمای بسته به انگلیسی گفت:

-لباس عروس نیست!

پری زد رو دستش و گفت:

-آرتان این چه گفت؟!؟

خواستم جواب بدم که شخصی از پشت به شونم زد و گفت:

-بخشید!

با تعجب برگشتم و گفتم:



-بله؟!

آقایی با لباس های اتو کشیده و مرتب رو بهم گفت:

-ناخواسته صدای خانمتون رو شنیدم فکر کنم دنبال لباس عروس هستین درسته؟

با گنگی سرم رو تکون دادم که گفت:

-من یه مزون لباس عروس دارم می تونین از اونجا هم دیدن کنین. و بعد کارتی رو بهم داد و با خداحافظی میز ما رو ترک کرد و رفت کامران زودتر از من کارت رو برداشت و با من من شروع کرد

به خوندن

-مزون لباس عروس پیرتی کلوتس در خیابان...

مهناز با لبخند گفت:

-فکر کنم پیدا کردیم!

بعد از سرو یه ناهار خوشمزه همگی به سمت اون مزون رفتیم. با استرس دستام رو بهم مالیدم و برای صدمین بار تو آینه به خودم نگاه کردم با نشستن دستی رو شونم برگشتم عقب کامران

خنده ای کرد و گفت:



-داداش، حالت خوبه؟

. خوب نیستم - نه اصلا

-چرا؟

دستم رو تو جیبم کردم و گفتم:

-استرس دارم.

-نداشته باش ایشالا همه چیز با خوبی و خوشی تموم می شه.

ایشالایی گفتم

دوباره رو به آینه برگشتم و اینبار با کراواتم درگیر شدم

-راستی متین کو؟

-نیست تازه داماده رفته با عروسش بگرده. رفتم تو فکر هفته ی قبل پدر کاملیا موافقتش رو اعلام کرد اما با شرطای رنگارنگ که متین بی چاره مجبور به قبول کردنش شد و یکی از این شرطای عروسی گرفتن بعد از به دنیا اومدن بچه بود الان فقط یه عقد ساده بینشون خونده شد اما قسمت اصلے

ماجرا عروسی من و تبسم که امروز قراره برگزار شه



- آرتان.

از فکر دراومدم و به کامران که من و صدا می زد نگاه کردم با اون لبخند همیشگیش
گفت:

-عروس خانم کارش تموم شده. دوباره به خودم نگاه کردم و با استرس دستے به
موهای حالت دادم و شیدم به سمت در اتاقے که تبسم توش بود رفتم دوباره

دستی به کتم کشیدم که در باز شد و مهناز اومد بیرون و تند در رو بست با تعجب
نگاهم کردم

-چے شده؟

نگاه شیطونے بهم انداخت و گفت:

-باید یه چیزے بهم بدے تا بذارم بری تو.

با تعجب یه تاے ابروم رو انداختم بالا و از جیبم پول کلانے در آوردم و بهش دادم

-حالا می شه برم تو؟!!

کشید نار و گفت:



-البته! رفتم تو چشمام و دورتادور چرخوندم و با دیدن تبسم ه با لباس سفید روے
مبل نشسته بود لبخندے زدم شنلے که رو صورتش انداخته بود باعث می شد خوب
نبینمش با پاهایے که از شدت استرس می لرزیدن به سمتش رفتم دستم سمت
شنلش

رفت تا درش بیارم

از زبان کاملیا

متین ماشین و با صداے بلندے متوقف رد همینطور که بستنے می خوردم گفتم:

متین بیا کمک کن پیاده بشم!

دستش رو به صورت نمایشے روے چشاش گذاشت و گفت:

-ای به چشم. سریع پیاده شد و در و باز کرد دنباله ی لباس بلندم و گرفتم و با
گرفتن دست متین پیاده شدم بقیه ی بستنیم رو انداختم سطل آشغال و با متین به
سمت تالار رفتیم مهناز و کامران جلوی درب ورودے ایستاده بودن و داشتن تو گوش
هم پیچ پیچ می کردن

مهناز با دیدن من به سمتم اومد و با حرص گفت:

-صبر می کردین فردا میومدین دیگه!

دستام رو به نشونه ی تسلیم آوردم بالا و گفتم:



-به خدا متین نداشت!

وامران دستاش و دور کمر مهناز حلقه ورد و گفت:

-خانمم اینا جوونن بذار خوش باشن.

متین با مسخرگے گفت:

-انگار خودش هشتاد سالشه!

اگه ول می کردم اینا تا صبح باهم بحث می کردن واسه همون گفتم:

-راستے هنوز نیومدن!؟

-نه، زنگ زدم جواب ندادن انگار رفتن دنبال عشق و حال.

از زبان تبسم

دستم روی دستای داغش گذاشتم و نذاشتم شنلم رو در بیاره آرتان با تعجب داشت
نگام می کرد با شیطنت گفتم:

-بمونه رفتیم می بینی.



_تبسم.

_جانم!

_اذیت نکن دیگه.

با عشوه خندیدم و گفتم:

-نخیر حالا هم دیر شد بریم .

پوفی کشید و گفت:

-باشه بریم . یه هفته اس سوار ماشین تزئین شده آرتان شدم یکم تو خیابونا
چرخیدیم قرار بود توے باغ عکسای عروسی رو بگیریم کلا فقط می ریم آتلیه همه
جوړه عکس انداختیم به شدت زدم رو دست آرتان که داشت میومد به سمت شنلم
سرشو تگون داد و با

تهدید گفت:

باشه! نوبت ما هم میشه.

بالاخره رسیدیم اولین نفر کاملیا مارو دید

جیغی کشید و بالا پایین پرید انگار نه انگار حامله اس آرتان اومد در سمت منو باز
کرد دستم رو با ناز توے دستش گذاشتم و پیاده شدم دست تو دست آرتان از روے



فرش قرمزے کہ ہاے قرمز و صورتے بود گذشتیم ہمہ دست می زدند و مہبد و یہ چندتا تا جایگاہ عروس دوماد پہن بود و دورتا دورش بادکنک بچہ ی دیگہ گل می ریختند ہمینکہ بہ جایگاہ رسیدیم دستورات فیلم بردار شروع شد بعد از گرفتن یہے دوتا عکس نشستیم

میتراجون زود بہ سمتون اومد و گفت:

-وا آرتان چرا شنل عروسم رو درنیاوردے.

آرتان با غرغر گفت: نمی ڈارہ آخہ!

میتراجون با غیض گفت:

توقع دارے ہمینطورے شنلشو دربیارہ اول باید یہ چیزے بدے تا بازش کنہ اینو نمی دونستم قصدم فقط اذیت کردن آرتان بود ہمہ ی بچہ ہا جمع شدہ بودن اینجا آرتان پولے از جیبش درآورد من اصلا

ہ پری محکم زد رو دستش و گفت:

-نہ این قبول نیست باید یہ چیزے بدے وکہ لیاقت باز شدن شنل دخترمو داشتہ باشہ.

ہمہ خندیدن بی چارہ عشقم



از زبان آرتان کلافه دست به صورت تم کشیدم حالا من چے بدم اینا بذارن فرشته ی خوشگلمو ببینم با فرو رفتن چیزے تو پهلوم با عصبانیت

برگشتم اونور

-هان چیه؟

متین لبخندے زدو گفت:

-می خواستم لطفے در حقت بکنم ولے منصرف شدم.

خواست بره که دستشو گرفتم و با مظلومیت گفتم:

-غلط کردم.

سرخوش خندید و جعبه اے از جیبش درآورد داد دستم و گفت:

-می دونستم توکله پوکتز از این حرفایے! با تشکر نگاش کردم و برگشتم سمت تبسم و دستش و بالا آوردم و جعبه رو تو دستش گذاشتم همه دست زدن انگار اجازه صادر شده بود دستمو بردم جلو و شل رو از رو صورتش برداشتم با دیدن تبسم دهنم باز موند باورم نمی شد این همون تبسم

باشه



- آرتان خان ببند دهن رو دارن فیلم می گیرن. همه شروع کردن به خندیدن دهنم رو بستم ولی بازم مسخ اون همه زیباییش بودم انگار خدا یکی از فرشته هاش رو به زمین فرستاده همه شروع کردن به تعریف و قربون صدقه رفتن ولی من انگار تو این دنیا نبودم سعی می کردم چیزی بگم ولی

نمی تونستم

همه کم کم پایین رفتن تبسم برگشت سمتم و با ناز گفت:

- آرتانم!

- چقدر خوشگل شدی!

خم شد و لپم رو بوسید و گفت:

- دوست دارم!

منم خم شدم و بوسه ی کوتاهی روی لب هاش گذاشتم و گفتم:

- من بیشتر. اومدن روی پیست و شروع کردن به

با صدای دست همه سرم رو به سمت پیست رقص چرخوندم مهبد و یه دختر بچه

رقصیدن سرخوش خندیدم



از زبان مهناز

الهی من قربونش برم بچم چقدر خوشگل می رقصه. متین دم گوشم گفت:

-بچم دختر باشه اگه بیای خواستگاری می دم بهش. با صدای بلند خندیدم با تموم شدن آهنگ همه دست زدن و دوباره وسط پر شد مهبد اومد سمتم که محکم بغلش کردم و شروع

کردم به بوسیدن صورتش محکم صورتش رو پاک کرد و گفت:

-مامان همه جام و رژی کردی!

خندیدم و به صورتش که رد لبای من روش مونده بود نگاه کردم

-بیاین یه عکس بگیریم.

از زبان متین با حسرت به غذاهای چیده شده رو میز نگاه کردم خواستم برم بردارم که پدر کاملیا نگاهی بهم انداخت برگشتم سر جام. آخه مگه جا قحطه که تو وایسادی اونجا دوباره یه قدم به جلو گذاشتم که بازم نگاه کرد با عصبانیت برگشتم و رفتم پیش کاملیا

برگشت سمتم و با لبخند گفت:

؟! -چته چرا اخمات درهم



با مظلومیت نگاهش کردم و گفتم:

-گشمنه!

خندید و گفت:

-خوب برو بخور. به باباش اشاره کردم انگار خودش همه چیز رو فهمید به سمت میز رفت و یه بشقاب پر از میوه و شیرینی آورد و داد دستم

خندیدم و لپش رو بوسیدم در حال خوردن بودم که کاملیا با حرص نگاه کرد و گفت:

-نمی خوای یه پیشنهاد رقص بدی؟

با دستمال دور دهنم رو پاک کردم و گفتم:

-زیاد جنب و جوش نکن واسه بچم ضرره.

مشتی به بازوم زد و صورتش رو برگردوند اونطرف خندیدم و دستام رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-خانم خوشگل، افتخار رقص می دین؟

با ذوق خندید دستش رو گرفتم و رفتیم وسط .



از زبان تبسم آرتان بلند شد و دستش رو سمتم دراز کرد دستم رو گذاشتم تو دستش و رفتیم وسط همه رفته بودن کنار تا رقص ما رو ببینن با پخش آهنگ دستام رو روی شونه ی آرتان گذاشتم و اونم دستاش رو دور شکمم حلقه کرد و شروع کردیم به رقصیدن کنار

گوشم گفت:

-الان مال منی دیگه خانم کوچولو.

لبخندی زدم و گفتم:

-من خانم کوچولو نیستم. یه چرخ زدم و دوباره به بغلش برگشتم آخرای آهنگ بود که آرتان بوسی روی گونم گذاشت و رقصمون رو خاتمه داد سرجامون نشستیم. بعد چند دقیقه دی جی اعلام کرد که می خواد آهنگ ایراز پخش کنه. با اومدن مهناز و کامران و املیا و متین به وسط با بهت بهشون نگاه کردم یه آهنگ مخلوط عرب، انگلیسی و فارسی بود اوه مهناز دوباره اون کمر عربیش رو آورده بعد

. عالی بود نوبت به شام رسید یه رقص جذاب و دیدنی که واقعا

جلوی در خونه ی آرتان که تازه خریده بودش و نذاشته بود که ببینمش ایستاده بودیم. مهناز با گریه بغلم کرد و دم گوشم گفت:

-مطمئنم که اینبار ملکه میش

محکم بغلش کردم ازم جدا شد و روبه آرتان گفت:



-اذیتش کنی خودم می کشمت.

آرتان خندید و عاشقانه نگام کرد و گفت:

-آگه اذیتش کردم بیا بکشم. بعد مهناز، کامران هم بغلمون کرد و آرزوی خوشبختی برامون کرد. حالا نوبت متین بود که بغلم کنه و من رو وادار به گریه بکنه ازم جدا شد و با یه ببخشید رفت سمت ماشینش کاملیا هم سرسری یه چیزی گفت و رفت دنبال متین وقتی پری جون بغلم کرد

یهو ترکیدم از گریه چنان با صدای بلند زدم زیر گریه که همه تعجب کردن. بریده بریده گفتم:

-پری جون تو باعث شدی که من به اینجا ب...

اشکاش رو پاک کرد و گفت:

-دخترم من فقط یه امید کوچیک بهت دادم تو خودت با تلاش هات تونستی به این خوشبختی برسی. صورتم رو غرق بوسه کرد و بعد از توصیه های مادرانش رفت. سوار آسانسور شدیم با گریه سرم رو انداختم پایین با حس

سرم رو بلند کردم که با آرتان چشم تو چشم شدم اینکه یکرובה روم

-نمی دونستم اینقدر لوسی!



با حرص ضربه ای به بازوش زدم که فقط خندید با جدیت گفتم:

-از فردا دیگه باشگاه اینا نمی ری.

با لبخند سرش و آورد نزدیک و گفت:

-چرا اونوقت!؟

-من دوست دارم آقام بازوهاش نرم باشه تا بتونم بزخم اگه نتونم بزخم که آدم...

با قرار گرفتن لب هاش رو لب هام حرفم تو دهنم موند دستام رو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم با باز شدن آسانسور

از هم جدا شدیم لبخند خجلی زدم و سرم رو انداختم پایین آرتان با صدای بلند خندید و گفت:

-واو خانمم خجالتی شدی!

خواستم برم تو و از دست این نگاه آتیشیش فرار کنم که جلوم رو گرفت و گفت:

-کجا می خواستی بری؟! دستاش رو زیر زانو هام گذاشت و راحت بلندم کرد و به سمت اتاق رفت با خوشحالی نگاه سرسری به اتاق انداختم با دیدن گرامافونی که گوشه ی اتاق بود ذوق زده رفتم سمتش محو تماشاش بودم که آرتان از پشت بغلم کرد برگشتم سمتش از چشاش نیاز می بارید با تصمیم ناگهانی لب هام رو روی لب هاش گذاشتم و اون شب لذتی رو تجربه کردم که هیچ وقت تو عمرم



نتونسته بودم بهش دست پیدا کنم

از زبان کاملیا دستم رو روی شکمم گذاشتم و به سختی بلند شدم بچه مگه تو چند کیلویی هنوز پنج ماه نشده اینجوری شدم به هفت ماه

برسه چی می شه

-کاملیا!

ترسیده به تبسم نگاه کردم که با حرص گفت:

-من دو ساعته بهت یه کار سپردم هنوز نتونستی هیچ کاری بکن؟

با مظلومیت گفتم:

-بخش عمه ش کار من بود!

خندید و سرش رو به شکمم چسبوند و گفت:

-عمه قربونش بره! الان دو ماه از ازدواج تبسم و آرتان می گذره تو این مدت هیچ اتفاقی نیفتاده فقط رابطه ی مرموز و بیش از حد محبت آمیز اینا که تا دوماه پیش به خون هم تشنه بودن الان پسر و پدرم از دهنشون نمیفته با جیغ تبسم از فکر دراومدم بابام و متین



داشت با گوشی حرف می زد و مثل پرنده پرواز می کرد و جیغ می کشید. با چشمای گرد شده نگاهش کردم که گفت:

-آخه آرتان بود! سری از تأسف تکون دادم و مشغول خرد کردن بقیه کاهوها واسه سالاد شدم دور میز نشستیم تبسم با ناز برای همه غذا می کشید این چند روزه داره رو اعصابم رژه می ره دیگه این حد لوسی هم بی اندازه اس انتقادم می کنی آرتان خان بدش میاد با

زنگ خوردن گوشه خونه همه با تعجب به همدیگه نگاه کردیم کی می تونست باشه این وقت شب؟! تبسم به سمت گوشه رفت و برش داشت کم کم رنگ صورتش عوض شد و یهو افتاد زمین آرتان اولین نفری بود که به خودش

اومد و دوید سمت تبسم ما هم زود رفتیم پیشش تلفن رو برداشتم و گفتم:

-الو؟

صدای یه دختر جوون بود که با گریه گفت:

-تبسم خانم!؟

-من تبسم نیستم چه بهش گفتمی که اینجوری شده!؟

-پری خانم امروز سخته کردن.

با وحشت گفتم:



-حالش چطوره؟

با گریه ی اوج گرفته گفت:

-یه ساعتی می شه که تموم کردن.

اشکام با شدت فرود اومدن

از زبان آرتان رو صندلی هواپیما نشسته بودیم و به ایران می رفتیم نگاهی به تبسم
گریون انداختم دو روزه که هیچی نمی خوره و فقط

بهبونه های بی خود می گیره کاملیا با ناراحتی روبه تبسم گفت:

-عزیزم می خوام برات یه چیزی بیارم بخوری!؟

با گریه سرش رو به نشونه ی نه تکون داد متین با عصبانیت گفت:

رو اذیت می کنی؟ -تبسم چرا داری همه

به من اشاره کرد و ادامه داد:

-این بدبخت چه گناهی داره که بخاطر تو داره اذیت می شه!



برگشت و با چشمای گود افتادش بهم نگاه کرد. دلم برایش ضعف رفت بغلش کردم و رو به متین گفتم:

. حرف نزن - خواهشا متین با عصبانیت سرش رو به سمت مخالف چرخوند تبسم تو بغلم مثل یه بچه ی کوچولو می لرزید تحمل ناراحت شدنش رو ندارم با بغض موهاش رو نوازش کردم. با نشستن هواپیما پیاده شدیم بعد تحویل گرفتن چمدون هامون تاکسی گرفتیم و به

سمت خونه ی پری حرکت کردیم با تشکری هممون پیاده شدیم کاملیا با بهت گفت:

-واو خوشگله! بعد از اینکه دید هیچکس دل و دماغ نداره سرش رو انداخت پایین وقتی پامون رو گذاشتیم تو تبسم با صدای بلند شروع کرد

به گریه کردن کاملیا بغلش کرد و سعدر آروم کردنش داشت ولی انگار تبسم صداش رو نمی شنید

از زبان تبسم امروز هفتم پری جون بود روی مبل نشسته بودم و به نقطه ای خیره شده بودم درست هفت روز گذشته ولی من هنوز باور

نکردم که فرشته ی من دیگه پیشم نیست

-تسلیت می گم! سرم رو بلند کردم تا تشکر کنم که با دیدن محمد از هوش رفتم با برخورد آب به صورتم بلند شدم آرتان با نگرانی کنارم نشسته بود و داشت نگام می کرد با یادآوری محمد جیغی کشیدم و خودم رو انداختم بغل آرتان من مطمئنم خودش بود آرتان با گریه



گفت:

-تبسم چرا داری با خودت اینکارو می کنی؟ ازش جدا شدم و اشکاش رو پاک کردم
نمی تونستم بهش چیزی بگم شاید خیالاتی شدم آره درسته من این چند روز حواسم

: خیالاتی شدم با بغض گفتم سرجاش نیست حتما

-آرتانم می شه تو بغلت بخوابم؟

لبخندی زد و گفت:

-البته.

-تبسم!

با ذوق برگشتم سمت پری جون خواستم برم بغلش که رفت عقب و گفت:

-نیا دخترم.

با بهت گفتم:

-چرا؟!!

مثل همیشه لبخندی زد و گفت:



-چون من دیگه نیستم.

با گریه گفتم:

-داری دروغ می گ

همینطور که داشت عقب می رفت گفتم:

-تبسم فقط اومدم بگم دیگه گریه نکن هر بار که گریه می کن من اذیت می شم.

با داد گفتم:

جون! -پری

از خواب پریدم آرتان هم متعجب بلند شد

-چیشده!؟

بازم به آغوشش پناه بردم و گفتم:

-پری جون گفت دیگه گریه نکنم.

گل رو گذاشتم رو قبرش و گفتم:



جونم از اون روز که تو گفתי دیگه گریه نکردم ها امیدوارم خوب خوابیده باشی! -
 پری بلند شدم و به سمت ماشین رفتم آرتان رفته بود تا کارهای استعفایش رو انجام
 بده آخه تصمیم گرفتیم دیگه اینجا زندگی کنیم خودم اصرار کردم که اینجا باشیم
 نمی خواستم خونه ی پریم خالی بمونه خواستم سوار ماشین بشم که با دیدن مردی
 کنار قبر که بهم خیره شده بود با تعجب سر جام خشک شدم فاصله زیاد بود و نمی
 تونستم قیافش رو تشخیص بدم. مرد بلند شد و دستش رو بالا آورد و به صورت
 خدافظی تکون داد از ترس فشارم افتاده بود این کی بود در ماشین رو همینطور ول
 کردم و رفتم سمت قبر تا ببینم کی بود؛ اما رفته بود. همون جا افتادم زمین پاهام
 توان نداشتن دیگه بعد چند دقیقه که حالم یکمی خوب شد بلند شدم تا برم ولی با
 دیدن اسم روی قبر برای صدمین بار شک بزرگی بهم وارد شد مونا فرهادی با گریه پا
 تند کردم و به سمت ماشینم رفتم ترسیده سوار شدم و با نهایت سرعت از اونجا دور
 شدم مگه تموم نشده بود چرا باز داره اذیتم

می کنه؟! وقتی به خونه رسیدم سرم رو روی فرمون گذاشتم و سعی کردم تا ذهنم رو
 یکم آزاد کنم باید برم به آرتان زنگ بزنم تا زودتر بیا د من دیگه توان ندارم من نمی
 تونم دوباره از صفر شروع کنم با صدای پنجره ی ماشین جیغی کشیدم و دستام رو
 روی سرم

گذاشتم متین با تعجب بهم نگاه کرد و در ماشین رو باز کرد و گفت:

-تبسم چته؟! -

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند مصنوعی گفتم:



-هیچے، فقط ترسیدم.

مشکوک نگام کرد و گفت:

-مهمون داری.

-کیه؟

-وکیل پری خانم. متین می فهمید که یه خبریه. من نمی تونم به هیشکی با تعجب پیاده شدم و با سرعت به سمت خونه رفتم اگه می موندم حتما چیزی بگم اگه متین یا آرتان بفهمن صددرصد یک نفر تو این قضیه می میره و من تحمل از دست دادن یه عزیز دیگه و ندارم

پیش وکیل نشستم و با تعجب گفتم:

-مشکل پیش اومده!؟

عینکش رو درست کرد و گفت:

-نخیر، فقط اومدم وصیت خانم محمدی رو بخونم.

متین هم به جمعمون اضافه شد و با نگاه مشکوکی بهم خیره شد سرم رو به سمت وکیل چرخوندم و گفتم:

-بفرمایین.



وکیل شروع کرد به خوندن با هر کلمه که می خوند دهن من بیشتر باز می شد وقتی که تموم کرد با دهن باز گفتم:

-یعنی چی؟!

-خانم محمدی نصف مال و اموالش رو به نام شما زده و نصف دیگش رو به یک خیریه بخشیده. باورم نمیشد پری جون تمام داراییش رو به نام من زده باشه. متین هم تعجب کرده بود قطره ی اشک از چشمم چکید اون وظیفه ی مادریش رو در حقم تموم کرد ولی من حتی یه کار کوچیکم براش انجام ندادم با ناراحت بلند شدم و رفتم سمت دستشویی یه مشت آب به صورتم زدم چرا همه چی داره رو هم بهم فشار میاره دور میز نشسته بودیم و مشغول شام خوردن بودیم. کاملیا ناز می کرد و متین هم با دل و جون نازش رو می خرید لبخندی زدم ولی یهو با یاد آرتان دلم گرفت چقدر دلم

براش تنگ شده یهو بلند شدم که با تعجب نگام کردن لبخندی زدم از اونایی که وقت کار خطایی انجام می دم می زنم

-می خوام به آقامون زنگ بزنم! هر دو تاشون خندیدن و کله پوکی نثارم کردن به سمت لب تاپم رفتم و شماره ی آرتان رو گرفتم بعد چند دقیقه تماس تصویری

وصل شد با دیدن صورتش انگار یک انرژی بزرگ بهم تزریق کردن با لبخند گفت:

-سلام عشقم!



-سلام عزیزم خوبه؟!

-نه خوب نیستم دلم برات تنگ شده!

با بغض گفتم:

-منم دلم برات تنگ شده پس چرا نمیای؟!

-استعفای رو قبول نمی کنن.

با تعجب گفتم:

-مال من رو؟!

-بله شما رو می گن از کجا پیدا کنیم سرپرستار به این سخت گیری. بعد نیم ساعت حرف زدن با آرتان با خوشحالی بلند شدم و تصمیم گرفتم بعد از این همه سختی بریم بیرون ببین حرف زدن باهاش چطوری روحیم رو زیر و رو کرده رفتیم پایین و به بچه ها گفتم که بریم بیرون و اونا هم استقبال کردن بی چاره کاملیا از وقتی اومده فقط ناراحتی و غم دیده بعدم به مهناز زنگ زدم تا اونا هم بیان یه پالتو کوتاه قرمز با ساپورت زمخت و شال بافت قرمز رو پوشیدم. خواستم گوشیم رو بردارم که با ندیدنش آه از نهادم بلند شد رفتیم پایین و مشغول گشتن گوشیم شدم با به یاد آوردن اینکه آخرین بار تو ماشین دستم بود به سمتش رفتم با دیدن قاب گوشیم روے صندلی ماشین که عکس آرتان بود نفس آسوده ای کشیدم خواستم برش دارم که متوجه پاکتی شدم با تعجب برش داشتم روی صندلی نشستم و بازش



« تبسم خانم، گفته بودم یه روزی بهم می رسیم. منتظر زنگم باش » کردم یه کاغذ سفید توش بود که روش نوشته شده بود چند بار نامه رو خوندم این چه مصیبتی بود که دوباره گریبانم رو گرفته بود با شنیدن صدای بچه ها دستی به صورتم کشیدم و صاف نشستم تا شک متین بیشتر نشه سوار شدن با تصمیم متین به سمت پارک چیتگر رفتیم یه چشمم به گوشیم بود و چشم دیگم به راه تا تصادف نکنم با روشن خاموش شدن صفحه ی گوشیم حواسم به اون پرت شد که ماشین چپ شد و محکم به یه

چیزه خوردیم با وحشت به روبه رو خیره شدم که متین بغلم کرد و گفت:

-حالت خوبه!؟

اشکام شروع به ریختن کردن زندگی من تازه داشت سروسامان می گرفت

-گریه نکن همه چیه تموم شد.

بهد با مسخرگی گفت:

-تبسم باید عینک بزنی از این به بعد.

حوصلم پاک پریده بود الان فقط به یه لبخند آرتان نیاز دارم تا بتونم دوساعت این زندگه نکبتو تحمل کنم



- پیاده شو من می شینم پشت فرمون. بدون چون و چرا جام رو با متین عوض کردم
 وقتے رسیدیم کامران و مہناز و مہبد منتظر مون بودن بچہ ہا داشتن با شادے حرف
 می زدن و فقط من و متین ساکت بودیم روے نیمکتے نشستمو سرمو بالا گرفتم و اے
 یادم رفت گوشیمو ببینم از جیبم

در آوردم با دیدن عکس خودم اشکام مثل دوساعت پیش شروع به ریختن کردن
 حقارت تا چه اندازه

از زبان متین رفتار اے تبسم باعث می شد اعصابم بہم بریزہ یہ چیزے رو دارہ قایم
 می کنہ و من می تونم این رو از چشماس بخونم و فقط

خدا می دونه کہ چیہ؟

- متین میاے بریم قدم بز نیم؟

سرمو بہ نشونہ ی آرہ تکون دادم دستم رو تو دستش گرفتو گفت:

- چیشدہ؟

مطمئنم کاملیا ہم بہ یہ چیزایی شک کردہ بخاطر ہمین گفتم:

- بہ نظر تو تبسم این روزا یہ جورے نشدہ؟



-آره منم همین فکر رو می کنم اولش فکر می کردم که بخاطر فوت پرے ولی الان
دیگه مطمئن نیستم که بخاطر اون باشه!

چیزے نگفتم و تو سکوت به راهمون ادامه دادیم

-شما صبر کنین.

با تعجب برگشتیم عقب یا خدا اینکه گشت ارشاد خانم اعصابنے اومد جلو و گفت:

-خانم این چه وضعی؟ کاملیا که هیچی از حرفاش نمی فهمید برگشتمو به تیپ کاملیا
نگاه کردم موهاش رو بافته بود و انداخته بود بغلش شال زردش

و دور گردنش بسته بود و کت کوتاهی با شلوارلی پوشیده بود آب دهنم رو قورت
دادمو گفتم:

-خانم همسرم خارجی و هیچی از حرف هائے شمارو هم نمی فهمه خودشم حامله اس
میشه یکم ملایم تر رفتار کنین؟

زن چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-بهشون بگین شالشون رو بکشن سرشون از این به بعد هم یکم پوشیده تر لباس
بپوشن.

. ممنون -حتما به قیافش نمی خورد اینقدر مهربون باشه از من مرد ترسناکتر بود
همینطور که می خندیدیم به سمت بچه ها برگشتیم رفتم اصلا سمت تبسم تا صداش



کنم اما با دیدنش که خشک شده روے نیمکت نشسته بود سرعتم رو زیاد کردم
نشستم کنارش و تکونش

دادم و گفتم:

-تبسم چته؟! ش دارم که رَ مثل مجسمه فقط به یه نقطه خیره شده بود چراغ
گوشیش داشت روشن و خاموش می شد دست دراز کردم تا بـ

زودتر از من برداشتش با عصبانیت گفتم:

-بده به من اونو.

لب هاشو به سختی باز کرد و گفت:

-هیچے نیست.

داد زدم:

پس هیچی نیست چرا اینطورے می کنے!؟

با صدی داد من بچه ها اومده بودن اینجا

-متین...

-خفه شین.



و بعد تهدیدوار گفتم:

-وای به حالت اگه به اتفاقی بیفته!

و با سرعت از اونجا دور شدم

از زبان تبسم

ادکلن رو روی خودم خالی کردم و به پایین رفتم آرتان برگشته بود و قرار امروز دوتایی بریم بیرون تصمیم گرفتم به تهدیدات پوچ و بیهوده ی محمد اهمیت ندم اگه می خواست کارے بکنه تو این یه هفته می کرد فقط مثل سگ هاپ هاپ می کنه بازوش

و گرفتم و شروع به قدم زدن کردیم به اصرار من ماشین نیاوردیم اینجورے بهتر بود با لحن بچگونه ای گفتم: ر

-آقایی وقتی اونجا بودی دلت برام تنگ میشد!؟

خندید و گفت:

-من صدبار گفتم ماشین بیاریم قبول نکردی. اول خواستم پرسم چه ربطی داره اما با فهمیدن منظورش تا بناگوش قرمز شدم مشتگی به بازوش زدم و بی ادبی نثارش کردم

با دیدن لباس بچه ی خوشگلی پشت ویتترین با ذوق گفتم:



- آرتان اونجارو.

با تعجب گفت:

- لباس بچه؟

- خوب خوشگلن بریم ببینیم . سرش رو با تأسف تکون داد و دنبالم اومد رفتیم داخل یک به یک همه ی لباس هارو می دیدیم و با شوق می خندیدم تمام کسایی که اونجا بودن کارشون رو ول کرده بودن و داشتن با لبخند ما رو نگاه می کردن آخرشم یه جفت کفش قرمز خوشگل با

لباس های ستش خریدیم فروشنده همینجور که اونارو تو باکس می داشت گفت:

- امیدوارم همیشه اینطور خوشحال باشین.

تشکر کردیم و اومدیم بیرون

- بیا بریم اونور خیابون یه کافی شاپ هست.

- باشه.

همینکه خواستم یه قدم بردارم تمام وسایلم از دستم افتاد آرتان ه وسط خیابون ایستاده بود گفت:



-چیشد؟ سرم رو بلند کردم تا جواب بدم اما با دیدن ماشینی که با سرعت داره به سمت آرتان میاد جیغی کشیدمو به سمتش دویدم و

به شدت هلش دادم آخرین لحظه فقط صدای داد آرتان بود که شنیدم

از زبان آرتان

با گریه کنار تبسم نشستم خون از سر و روش می چکید داد زدم:

-توروخدا آمبولانس صدا کنین.

ولے انگار فیلم گرفتن مهمتر از کمک کردن بود دوباره با صدای بلندتر گفتم:

-تورو جون هرکی دوست دارین آمبولانس صدا بزنین.

سرش رو نوازش کردم و گفتم:

-خانمم طاقت بیار الان آمبولانس می رسه. با صدای آمبولانس خواستم بلند بشم که محکم خوردم زمین کنترلم رو از دست داده بودم انگار یه چند نفر اومدن تا کمک کنن رُ که به شدت هلشون دادم خودم به سخته بلند شدم و همراه تبسم سوار آمبولانس شدم بردنش تو اتاق عمل که همونجا سد خوردم و افتادم زمین چشمام می سوخت و نمی تونستم واضح ببینم با صدای داد یه نفر به اون سمت نگاه کردم متین بود که

با داد و بی داد میومد اینطرف با دیدن من یهو ساکت شد با گریه اومد کنارم و گفت:



-داداش حالش چطوره؟!

هیچے نگفتم و فقط با گریه بهش خیره شدم که مثل دیوونه ها بلند شدو گفت:

-کدوم احمقی تونسته با خواهر من همچین کاری بکنه؟!

بخاطر داد و هوار زیادش از بیمارستان بیرونش کردن

-پسرم خواهش می کنم یه ذره آب بخور!

چطور آب بخورم وقتی تبسم من، پاره ی جون من اون تو ساعت هاست داره زیر دست پزشکا جون میده.

با بیرون آمدن دکتر تند بلند شدمو به سمتش رفتم با عجز گفتم:

-حالش خوبه؟

سرشو تگون داد و گفت:متأسفم من هرا رے می تونستم انجام دادم!

اینبار کاملیا بود که با گریه گفت:

-یعنی چی؟



-ایشون رفتن کما و امکان اینکه بهوش نیاد زیاده کلمه ی کما چندبار تو سرم اکو شد این امکان نداشت ما هنوز تازه داشتیم خوشبخت می شدیم دادے زدمو دستم رو محکم به

شیشه زدم که خرد شد خونی که از دستم می ریخت بیشتر از حد بود و واسه همون چشمام خود به خود بسته می شدن

از زبان مهناز سه تا قرص آرامبخش درآوردم و همه رو یکجا بلعیدم همه چیز خراب شده بود تبسم یه هفته اس که تو کماست و دکتر امیددی به بیدار شدنش ندارن آرتان مثل مرده ها فقط به یه گوشه زل می زنه و متین که فقط خودزنی می کمه و دائم خودش ذو سرزنش می کنه حال هیچکس خوب نیست بی چاره کاملیا چند روزه بستری شده و دکتر گفته اینطوری پیش بره بچش میوفته

با نوازش بازوم چشمام رو باز کردم و با تعجب به میترا نگاه کردم

-دخترم میشه برے و یه دست لباس براے املیا بیارے؟.

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم و به همراه کامران به سمت خونه ی پرے رفتیم رو کردم به امران و گفتم:

-مهبد کجاست؟

با ناراحتی جواب داد:



-نگران نباش پیش خواهرمه. وقتی رسیدیم به سمت اتاق کاملیا رفتیم و یه دست لباس تمیز براش برداشتم خواستم برم پایین اما با باز بودن در اتاق تبسم منصرف شدم و رفتم تو با گریه نگاهی به سرتاسر اتاق انداختم آخ تبسم ببین چه به حال و روز ما آوردی اگه یکم دیگه می موندم ضعف می کردم دیگه نمی تونستم راه برم خواستم برم اما با دیدن پاکتی عجیب رو می میز عسلی به سمتش رفتمو برش داشتم یه جمله اما این جمله عجیب خراب کننده بود وقتی به بیمارستان رسیدیم خواستم نامه رو به متین بدم ولی با دیدنش روی تخت منصرف شدم به دادن به آرتان مردد بودم ولی یه چیزی ته دلم می گفت که این نامه می تونه خیلی چیزارو روشن کنه به سمتش رفتم و کنارش نشستم هیچ عکس العمل نشون نداد بهش نگاه کردم لاغر شده بود اگه بگم یا همه چیز بد

میشه یا بدتر دل و زدم به دریا و نامه رو گذاشتم جلوش

-اینو از اتاق تبسم پیدا کردم خیل عجیب یه نگاه بهش بکن.

بازم مثل مرده ها به یه گوشه زل زده بود بلند شدمو به سمت اتاق کاملیا رفتم دیگه تصمیم نهای با خودش بود

از زبان آرتان دستم رو دراز کردم و کاغذ رو برداشتم با خوندنش انگار آتیشم زدن بلند شدمو با عصبانیت به سمت بیرون رفتم فقط بفهمم یی با تبسم من همچین کاره کرده زنده زنده می کشمش من می دونم عمدی بود چون راننده بعد از زدنش فرار کرده خودشم پلیسا می گن ماشین به قصد زدن اومده بود اینو از دوربین ها فهمیده بودن تاسه گرفتم و به سمت خونه رفتم وقت رسیدم زود پیاده شدم اما با داد راننده به سمتش برگشتم و بدون فهمیدن اینکه چقدر بهش دادم درو باز کردم و رفتم تو



پله هارو یکی به دو بالا رفتم و خودم رو به اتاق تبسم و رسوندم با دیدن گوشیش به سمتش رفتم و روشنش کردم با خوندن پیام هاش

اعصابم بیشتر به هم می ریخت با عصبانیت تمام وسایل که کنارم بودن رو انداختم زمین من می کشمت محمد فرهادی. درد دستم اوج گرفته بود و قصد داشت که بکشتم روی تخت تبسم نشستم و سرم رو روی بالشش گذاشتم قطره های اشک تند

تند پایین میومدن قول می دم انتقانتقامتو میگیرم اشکامو پاک کردم و گوشیمو درآوردم و شمارهی یکے از دوستانم رو که

آدم زیادی داره گرفتم

از زبان مهناز

به زور داشتم به کاملیا غذا میدادم که با صدای دستگاہها همه ترسیده بلند شدیم و به سمت اتاق تبسم رفتیم دکترا زود

رفتن تو و اجازهی ورود هیشکی رو ندادن متین بلند زد زیر گریه و با صدای بلند گفت:

خدایا تازه پیداش کردم نذار از دستش

بدم.



پس این آرتان کو دو روزه که نیومده بیمارستان خواستم بهش زنگ بزنم اما با بیرون اومدن دکتر بیخیال شدم و رفتم

سمتش دکتر با خستگی لبخندی زد و گفت:

تبریک میگم چشماشون رو باز کردن!

باور کردنی نبود جیغی کشیدم و پریدم بغل کامران متین با هیجان گفت:

- میتونیم ببینیمش؟!

. می تونین - الان نه ولی بعدا

با حرف میترا هممون دست از خوشحالی برداشتیم

- پس آرتان کجاست؟

لبهام رو تر کردم و گفتم:

- من زنگ بزنم این خبر خوب رو بهش بگم .

- بر نمی داره.

با به یاد آوردن نامه رو به همه گفتم:



-شاید ...

همه چشم ها منتظرم بودن تا ببینن چی میگم همه چیز رو واسشون تعریف کردم که کامران گفت:

-تو نباید به اون می گفتی.

. - اشتباه کرده بودم

سرم رو انداختم پایین واقعا

-باید برم خونه ببینم کجاست؟

از زبان آرتان مشتی رو صورتش زدم که خندید با عصبانیت یکی دیگه زدم و دیگه بقیشون دست خودم نبود علی دستم رو گرفت و نداشت

دیگه ادامه بدم با صورت قرمز شده گفتم:

-ولم کن بکشمش این عوضی رو.

و لگدی به پاش زدم

-داداش اینجوری پیش بره می کشیش .

با نفس نفس رفتم- عقب خنده ی زشتی کرد و گفت:



-تبسم خیلی خوشگله نه؟

خواستم به طرفش حمله کنم که جلوم رو گرفتن با داد گفتم:

-می کشمت آشغال.

با درد گفت:

-اوه آقای دکتر یکم با ادب باشین . رفتم جلو و بدون توجه به بقیه یقش رو گرفتم و بلندش کردم دنبال خودم کشیدمش و بردم بالای دره صورتش رو برگردوندم

سمت خودم و گفتم:

. زندگیت - آخرین لحظات

و بعد پوزخندی زدم . رنگش پریده بود همین که خواستم ولش کنم یکی با داد گفت:

-آرتان !

برگشتم و به متین نگاه کردم با خنده هیستیریک گفتم:

-ببین داداش دارم قاتلش رو می کشم !



متین با نفس نفس گفت:

-بهوش اوامده تبسم بیدار شده.

با تعجب گفتم:

-دروغ می گی!

-نه به خدا! ولش کردم و با سرعت به سمت ماشینم دویدم؛ چنان با سرعت می روندم که چند بار نزدیک بود تصادف کنم پارک نکرده جلوی

در بیمارستان ولش کردم و دویدم تو با دیدن کاملیا رفتم سمتش و با نفس نفس گفتم:

-کجاست؟ با دستش دری رو نشون داد و خواست چیزی بگه که بدون توجه بهش رفتم سمت در وقتی باز کردم مامان و بابا داخل بودن. مامان با خوشحالی اومد سمتم و بغلم کرد و شروع به حرف زدن کرد ولی من فقط عروسکم رو می دیدم که روی تخت

خوابیده بود مامان ازم جدا شد که رفتم سمت تخت با گریه دستش رو بوسیدم و گفتم:

-عروسکم، پاشو دیگه جونی برام

نمونده پاشو که مردت وقتی نیستی مرد حساب نمی شه!



با باز کردن چشماش با خوشحالی دستش رو بوسیدم و گفتم:

-خانمم!

چیزی زیر لب زمزمه کرد که نشنیدم واسه همون گوشم رو نزدیک تر بردم تا واضح بشنوم

-آرتان.

از زبان تبسم

روبه روی محمد نشسته بودم مردی که یک روز واسش می مردم ولی الان می فهمم که چقدر احمق بودم پوزخندی زد و گفت:

-چقدر خوشگل شدی!

با غیض نگاه بهش انداختم کاش الان یه اسلحه به من می دادن و من کار این موجود رذل رو تموم می کردم

-آقای دکتر خوبه؟

اینبار با عصبانیت گفتم:

-می دون تنها آرزوم چیه؟



خونسرد گفت:

-چی؟

-اینکه زمان برگرده عقب و من همون شب تو همون کوچه یه تف می نداختم رو صورتت تا دیگه جرعت نکذبیای پیشم. خواست چیزی بگه که بلند شدم و کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون سرم به شدت گیج می رفت با کمک دیوار خودم رو به آرتان و متین که اونورتر نشسته بودن رسوندم آرتان با دیدنم تو اون وضعیت با سرعت اومدم سمتم زیر بغلم رو گرفت و کمکم

کرد بشینم

-آرتان می شه از اینجا بریم!؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-بذار ماشین رو بیارم دم در.

و بلند شد و رفت سرم رو به صدا تکیه دادم و سعی کردم که ذهنم رو از این همه اتفاق ناگوار که این مدت افتاده بود آزاد

کنم

-قراره اعدامش کنن.



-می دونم.

اونقدر تند داشتم از پله ها پایین میومدم که هر لحظه امکان افتادنم بود با تهدید
گفتم:

-آرتان بهش دست بزن می کشمت!

با خنده بچه رو گرفت تو بغلش و با سرتقی گفت: -هرکاری می خوام بکن نمی دمش
. کنارش وایستادم و با مظلومنگاهی به دختر کوچولوی کاملیا کردم که الان تو بغل
آرتان آروم خوابیده بود یه نگاه بهم کرد و

ابروهاش رو داد بالا نامرد منم از یه راه دیگه وارد می شم

_آرتان؟

_جانم؟!

_چقدر بابا شدن بهت میاد! با سرخوشی خندید دستم رو دراز کردم تا از غفلتش
استفاده کنم و بچه رو بردارم و بفهمید و بچه رو سفت تر نگهش داشت

خواستم اعتراض کنم که با لحنی که دل آدم رو کباب می کنه گفت:

-تبسم من بچه می خوام .



قشنگ حس کردم دو تا شاخ خوشگل رو سرم دراومدن

-من بشم باباش تو بشی مامانش.

صورتش هر لحظه نزدیکتر میشد با داد متین از جا پریدم تند اومد بچه رو از آرتان گرفت و گفت:

-جلو بچم از این کارا نکنید زشته بچم یاد می گیره.

با صدای بلند خندیدم

-بابایی که این داره خودش کامل تا چهارسالگ همه چیز رو بهش یاد می ده.

متین با مسخرگ گفت:

-تا وقت که پروفوسور هست چه نیاز به دکتر. با تأسف اونا رو ترک کردم و به سمت اتاق کاملیا رفتم تا ببینم حالش چطوره آروم در رو باز کردم. یک جورئ خوابیده بود که رو که از روش کنار رفته بود درست کردم به صورتش اگه کنارش بمبم می ترکید بیدار نمی شد پاورچین رفتم سمتش و پتوش نگاه کردم کی فکر می کرد دوست بیخیال من یه روز مامان بشه تکون کوچیک خورد که تند رفتم بیرون دلم می خواست به یه جای آروم و خلوت برم و کمی فکر کنم و کجا از حیاط بهتر وقت پام رو گذاشتم بیرون اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد سوز هوا بود؛ ولی من آدمی نیستم که بخاطر سردی قید حیاط رو بزنم همینطور که قدم می زدم به حرف آرتان هم فکر

می کردم



! یه بچه می تونست من رو بیشتر از الان خوشبختر کنه؟ آیا واقعا وقتی به خودم اومدم جلوی تاب بزرگ و خوشگل حیاط بودم تا؛ که وقتی تنها بودم میومدم اینجا و ساعت ها به بدبختی و بد اقبالیم فکر می کردم و غصه می خوردم لبخندی که بیشتر بخاطر یادآوری اون روزا شبیه یوزخند بود زدم. روش نشستم و آروم شروع به حرکت دادنش کردم؛ اما حالا من تونستم از اون همه سختی و مصیبت بیرون بیام و بشم خوشبخت ترین زن

جهان که تنها دغدغه اش فکر به این که بچه می تونه مردش رو خوشحال کنه یا نه؟! چشمام رو بستم و با تصور اینکه یک بهم بگه مامان لبخند عمیق زدم چند دقیقه ای بود که تو این حالت بودم و در رویا های

شیرین خودم غرق شده بودم که با فرو رفتنم تو جای گرم و نرمی چشمام رو باز کردم

-خانمم داره چیکار می کنه؟

با عشوه خودم رو بیشتر بهش چسبوندم و بدون مقدمه گفتم:

-آرتان بچه می خوام!

از زبان آرتان



هر کلمه که از زبان دکتر خارج می شد اشکای تبسم بیشتر و وضعیت من بدتر می شد حرفاش مثل پتک به سرم می خورد

-متأسفم اینو می گم ولی خانم شما بخاطر ضربه ای که به شکمشون وارد شده نمی تونن باردار بشن.

من باید به خودم میومدم تا تبسم بیشتر از این داغون نشه به سختی بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم:

-عزیرم، پاشو بریم. بدون توجه به حرفم همینطور به نقطه ای خیره شده بود و اشکاش پایین می ریختن. زیربغلش رو گرفتم و کمکش کردم تا

بتونه بلند شه سوار ماشین که شدیم دستام رو دور صورتش گذاشتم و گفتم:

... عیبی نداره -ببین اصلا

به شدت پسم زد و روش رو برگردوند سمت پنجره با ناراحتی استارت زد و به سمت خونه حرکت کردم. همین که ماشین ایستاد تبسم خودش رو انداخت پایین و به سمت اتاقش رفت. اونقدر تند می رفت که چند بار سکندری خورد

و ممکن بود بخوره زمین با کلافگی به سمت آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب خوردم.

-متأسفم ولی شما نمی تونین بچه دار بشین. سر خوردم و نشستم زمین خدایا می شه دیگه این مشکلات تموم بشه با زنگ خوردن گوشیم به سختی از جیبم درآوردم

و



جواب دادم:

-بله؟

-سلام آرتانم خوبی؟!

با صدای گرفته گفتم:

-خوبم.

با نگرانی گفتم:

-ولی انگار دروغ می گ

: به یک نیاز داشتم تا باهاش درد و دل کنم و کی بهتر از مادرم با بغض گفتم الان
شدیدا

-مامان!

-جان مامان؟

-چرا امتحان ما اینقدر سخته؟

جوابی نداد که گفتم:



-چرا خدا داره با ما بد می کنه؟

-آرتانم صبر کن دارم میام اونجا.

چشمام رو بستم و اجازه دادم که اشکام بیاین پایین .

از زبان تبسم رو تخرم نشسته بودم و زانو هام رو بغل کرده بودم جمله ی شما باردار
نمی شین تو سرم اگو می شد . با حس اینکه دارم بالا میارم به سمت دستشویی رفتم
هر چیزی که از صبح خورده بودم بالا آوردم سرم رو بالا آوردم و تو آینه به خودم
خیره شدم تبسم تو

حته نمی تونی آرزوی مردت رو برآورده کنی.

جیغ زدم:

-بسه!

با صدای در هق هقم اوج گرفت

-عروسم در رو باز کن.

این چرا اومده بود؛ اومده من رو بیشتر شرمنده کنه بیشتر زجرم بده بیشتر ناتوانیم
رو به رخم بکشه کاش بودی پری جونم



-تبسم!

با صدای گرفته گفتم:

-می خوام تنها باشم. انگار رفت چون دیگه صدایم ازش نمیومد. ولی اشتباه فکر کرده بودم چون در رو باز کرد و اومد تو با خجالت سرم رو انداختم

پایین و اجازه دادم که اشکام دوباره بریزن

-دخترم کجایی؟

سکوت کردم که خودش در دستشویی رو باز کرد و با نگرانی نگام کرد با حق هق
گفتم:

! برین -لطفا

اومد سمتم و بلندم کرد و به سمت تختم برد صورتم رو بین دستاش گرفت و اشکام رو پاک کرد. -می دونی تبسم آدمی زاد هیچوقت نباید ناامید بشه و فقط بشینه یه گوشه و آیه یأس واسه خودش بخونه سرنوشت انسان به دست خودش نوشته می شه پس سعی کن بهترین سرنوشت رو واسه خودت رقم بزنی حالا بعد از رفتن من به حرفام خوب

فکر کن. باشه؟ بلند شد و رفت یک جرقه ی امید تو دلم روشن شده بود شاید درست می گفتم و با کمی تلاش می شد زندگیم رو دوباره به



روزای اوجش برش گردوند .

روی صندلی ها نشسته بودیم و منتظر نوبتمون بودیم آرتان دستام رو تو دستاش گرفت و گفت:

-امید داشته باش.

لبخند پر استرس بهش زدم که همین لحظه اسمم رو صدا زدن

-خانم راد.

یه جوری بلند شدم که صندلی افتاد زمین همه با تعجب نگاه کردن که گفتم:

-معذرت می خوام!

زود رفتیم سمت خانم و گفتم:

-منم.

با لبخند نتیجه ی آزمایش رو داد دستم و گفت:

-تبریک می گم شما باردارین! جیغی زدم و پریدم بغل آرتان بعد از حرفای اونروز میتراجون تصمیم گرفتیم دوباره شانسمون رو امتحان کنیم و به یه دکتر جدید



مراجعه کنیم دکتر گفت که پزشک قبلیتون اشتباه کرده و هیچ ایرادی وجود نداره حتی حدس زدن که حامله باشم و

واسه همون اومدیم آزمایش دادیم و جوابش مثبت بود.

پنج سال بعد با باز شدن آهنگ هممون رفتیم وسط و شروع به رقصیدن کردیم به کاملیا و متین نگاه کردم که داشتن عاشقانه می رقصیدن البته شکم جلو اومده ی کاملیا قابل توجه بود نگاهم رو به سمت مهناز سوق دادم که با طنازی با کامران می رقصید و گاهی

اوقات هم با مهبذ می رقصید آرتان زیر گوشم گفت:

-بچه ها کوشن؟

. کجا بودن خواستم بگم نمی دونم که با دیدنشون تو اونور سالن که دوتاشون با هم می رقصیدن لبخند پهنی زدم واقعا زندگی بالا و پایینی های زیادی داره و باید بدونیم که همه شون یه روزی تموم می شه و مهم اینه که چطور پشت سر

می ذاریمشون و من الان بعد پشت سر گذاشتن این سختی ها با آرتان و دوقلوهام بهترین و خوشبختترین آدم روی جهانم.

پایان!

[پیشنهاد می شود](#)

[رمان هوایی هوایت زمینی | غزل نارویی](#)

[رمان شیاطین هم فرشته اند 30 roro nei |](#)



رمان شاهزاده ی گدا | ستاره حقیقت جو

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)